

پسر برای شهادت پیش  
شداگرینو خود مرد و زن  
پس نگاه قربانی سر بر راه  
که من در قضا بصر خواهم نمود  
که در حال قربان زدن تپان  
بماداشود کار چون روبرو  
ز خود جاها جمع دار گنون  
نمک یگر کرد دل پیش تو  
ز من این وقت شکر گویم  
شوفاخل از حال آن جنون  
که چندان پس از مرگ من نماند  
و صفت مرگ است در باب  
که بر رضای تو سر داده ام  
بدست از صبر پای شبات  
من لطف حق به پسر داده بود  
در این کشتکوشید باشد بگر  
به نیکو نامها بر زمین  
ز خون دل دیدن ملک  
بتقدیر حق باز قوم پیش  
که از صد نهم چاره بیستم  
غود پس حاضران التماس  
در این بار از خانه کرد کار  
حرم گشت حرم به خلدین  
سراسر بزرگان آن نزار  
که شد نامه را سر بسر  
قدیر ز خون دید چون بود  
که بهر فلک از قوای شیر  
دیگر فاطمه مادر بنجاب  
در دن پسر شادی دمان

شاید شکند بر جای خوش  
زین پریشسون بنور خورشید  
ز روی و غایب در کشت  
سر آورده و حکم زردان  
باشد رو در طلق و نسا  
پس زین چشم او گو  
بماداکا آوده کرد بخون  
شود تازه ماتم و رایش تو  
پس از آنکه از تن برار سرم  
در شتی مدار از پریش روی  
نخواهد نمودن ز دور ماند  
که ناید غلای هیچ در باب  
که جان در ره داد کرد آوده ام  
مکن اجر قربان تلف در جا  
نه صد تقدیر ما و دشمن ز آوده بود  
پرزایش دید پا پر شر  
باید بر خاک از این چنین  
بگردید پس ایسا فلک  
گرفت بازوی سانه خوش  
دیگر چه کونی زایم سر  
بنمکنند شاه کردن ایسا  
بنام شرفه شد شکار  
صفایاقت کینه جان برین  
گرفت شادی سر چون بر  
شیدند بیرون ز پیش  
تصا کفت بگر که شد هر چه  
صد شتر پسید برورد  
که او را بگر بود از هم کباب  
بود در سر بر چرخ کبود

کود را کنیدی تا فلک  
فلک بر قفان کاک ز غروب  
بسیج بقیه در سر حکم خدا  
هم دست پای من آید  
پیشان یک جلد روی  
تر ایفاید که ساز جدا  
بپیشی پس از مرگ آنها  
شود عارض قصد و غفلت  
شود ما درم را و مگر کوز حال  
ز دلدار او مکن کوتاهی  
سپار دول جان خود را  
رضای قضای الهی در  
بمکن خدا شاد و مسرور باش  
بگوده کبیر باقم از صد  
توقف نمر از فرمان حق  
بنوعی بر آورده از نیت  
نزدیک حلقش رسانید تیغ  
محمد لنگ مهر مکتب آرد  
که بخار دیگر بر آبی خدا  
تو که در این دست با تیر  
دیگر تر چه بر نام کینه شتر  
عز د کفت اینجا آباد باد  
به پرونده کن مقام حجه  
نگندند تا هماره هوا  
رسید ز کنا گش خورشید  
غرض شیعه در مردمان  
گو آرات را باد لطف خدا  
بر آورده مانند پروانه بر  
ز باز اشکر آتش شاد

تیر آن سر او نماید حسد  
دل بخش از سوزا بد بخش  
سر بر آوردی کن از من جدا  
بماد هم حرکتی نماند  
مکن باز بر کوی مسر  
سر را کنی ترک امر خدا  
بر آید ترا هیچک نامسا  
بایشی نمران حق نیست  
بگوید سخنها کار و حال  
که دارم ز احوال و آساکه  
لب از داغ او بر نیازد  
مرا زین شهادت کوهی  
زاده و محنت بسی دور باش  
زیاده از آنم نیاید کف  
مرا کن در این لحظه قربان حق  
که کردون زرقا خود استیاد  
روان گشت اشک ملک مدینه  
که رو کرد بر حلق شاه کار  
زین شد شتر تو در دست  
بچه خاطر صد دل خسته ز  
بیم از زوشن بخش خور  
قد کفت جان جهان د باد  
شکفتد مانند گل از شمر  
چپ آت بر شد جاز خوا  
بروی همان سید بر چین  
بمادند در دم از آن مویت  
که نمود از تو قبول خدا  
گرفت پنخ مرغ مرا بر  
سپاس جان ازین بر باد

چهار دان میان ز بار بار  
فلی شیبه فرمود بان کرد  
برای چه یک از نام شتر  
به ز حکم حکم میام خسل  
چیک تیر قرون شد کار  
ز کعبه ز لطف بر آمد ندا  
که از نسل رسید بر چین  
بگشتد بایشه قوم تسیرش  
بر شاه کردید چون آشکار  
بخرده خون شتر شد لعل  
در نهر زمین چون شتر جان  
زشت از ان شیبه هم بهره برد  
بیر باد و باران که شتر جان  
روان از پی تیرت بر کرده  
کجا را ترا با لطف خدا  
پس از آن ز شایان شتر  
زخ کابسان شد سینه زرد  
نمانی کشیدند از نهاد  
نک بر کردید از ایشان  
باز شود شمع افروخت  
بشش بی جلا بگشتند  
بدش نام بر میان ولی از بود  
طعامی جیسا نمودن این  
زیجده نمودش نوعی تمام  
زنان پیچیده نمودن آب  
بصوبه بدین من طالع  
که از مکر از جلا آن طالع  
عرض از نملن بر زود تمس  
قبول غذا که حق صد شتر  
بچسبید با نو که چو کسبند

ز شادی از او که به شد  
که از مرد مصعب نماند  
که باشد بان خوش نفس  
بگلی که خوانم نام عمل  
فکند ز قوه دو بار دیگر  
که مقبول حق شد شمار خدا  
برای زودی رسول این  
که شاگرد او ترا بادش  
که شد فدی مقبول برود کار  
شتر تا قیامت ننگ فعل  
نماند ز قار خود را این  
سوی خواند با بل اول خورد  
سوی جگره خویش شد در  
سوی که کشند زشت کوه  
که از تو نموده قبول خدا  
بی خونها صد شتر در دیار  
فرستادن سیرت بران  
بجان همه اش کین فاد  
تو کف ز لب خون دل کرد  
شود و دو با ما سوخته  
بسی خادر راه او بختند  
رخش زرد موسی دل چو دو  
بی دفع عید قدمه چین  
که شیرین شد خوش مزه طعام  
که از بهر نفس بود با  
سوی خایه شیبه فاطمه  
نماند از آن زهر قطع جیسا  
رسیدند در جگره فاطمه  
بجای فرود زنده ماه خور  
که دانم ز خویشان با شیبه

سر اسر ز رکان قوم توش  
که نه با قوه تمام پس  
نه باشد ز این آریاب فعل  
به شتر که گنم گفت  
بر بار از جگم پرورد کار  
بجای همان شیبه مکار  
انام بدادمت کرد کار  
نمودار شما حق قبول خدا  
بفرمان فرمانده بحر و بر  
که خورده جانی بز دنیا  
از آن کوشته شتر هر که خوا  
توج دو دم نسل یک طیل  
با طرف که روان شد  
بگشتد بایشه ایل سیل  
ز جدت بجای که سفند  
پس از بر تو نور خیر الانام  
بجای شیبه طعام زهر الحور  
از ایشان چنان شد هم  
بگشتد با هم که داد از سپهر  
نش چون چراغ بدست  
از آنجمله که در بخت هم  
چه شد از نذر و خدا خبر  
بان هر بسیار دخل نمود  
برسم هدیه بیان طوق  
برون چون حرور درون  
در ستاد بان نظام نسق  
ز چندین تغافل پست  
بدانند او را بر تینت  
نمودند از انوشیروان  
ز بهر چه آورده این طیب

در شمال از سر که شمشیر  
بر آید بوشم بان به نظر  
نه از رسم آریاب عقل  
نه انصاف باشد مرانه وفا  
شد از قوه نام شتر آشکار  
ز قربان شتر خویش پرورد  
شعاع فلیاق بر ز شمس  
بحق آمد ز لطف خدا  
بماند شتر تا بجای کرد سخن  
در اعوشس مرده زنده وفا  
بر دانی خود زش هر چه خوا  
شد شایان از به حکم طیل  
ز اخبار قربانی آن خدا  
که ای شرف یک نسل طیل  
پسندید از تو شتر شیبه  
بجای از صباغ تن طعم  
بر آید رسم سنهای بود  
که در گوره امن در آید با  
که در دل نذر و بجا سپهر  
ز سر رفت تقوی عقل برین  
که بد از بر ای بود آریاب  
بجانش فدا از حد و شمع  
بجای شمشیر چون بلا بل نمود  
نهاد بقره زوشن زورق  
شده حلقه از گنبد مانند  
طعام پر از زهر با با طوق  
که انصاف نور کرد لطف  
که بر شایان شد عاقبت  
نهادند بر شمشیر با طوق  
خود گفت از بهر بود خام

تسّم نمودند بختند  
کرد سرو چه پروانه آیم  
پی در خوشی محبتی ساختیم  
ولی پشغاب بود پشمن ما  
نمودیم این کار زیاد بود  
بختیار زار دست شما  
ز شاه دشمنان سر فرزند  
چه اندسوی خانه خویش شاه  
پرسیدید که این مانده  
نموده طعام طرب بخت آمد  
صد از بلفط صبح طعام  
بر بابی هرا کوده اند  
شنیدند چون بن سخن طعام  
خوردش بزک از خوش طعم  
بر آمد ولی چرخ از زیر بار  
بیا ساقیا از گرم خد جام  
که از گاه منگون بیود  
بن بخش آباده دکشا  
بطلب بگو از کال گرم  
که ساز بر ابر تو  
رسانم بیادان بغور بین  
چه شد زغای تمی سبب  
رسانید بر اوچ ز غصام  
که زحر نماید از ایشان قبول  
بغی شد بید حق پناه  
ولی شد تو زخ بختاب  
ز آن بدوشی بزبان عز  
از او گشت دشمن بود حرم  
بر او چو چشم امید محب

بگفتند بیا نو شیرین سخن  
عجب از تو کونی که بکانه  
طعامی در بختن پر دیشتم  
که درو نمودید حاضر شما  
زغش شایان باشد بود  
بپند جان روز پست شما  
بود سایه بر فرق اهل جان  
بهر اشنه زده حق پناه  
به پست الشرف انکانه  
بزی شام بدیه آورده اند  
که از من ساریزدا کوه کام  
که از قرآن زهر را سوده اند  
کشیدند دست از خورگرم  
نماید بلایش با ایشان ظهور  
حدود کرد و تیران با کبار  
جمعیت نمودن اهل کتا  
نمودن و تیر کردن  
که بر اهل درو پست کل  
که از بزم بارند در قدم  
برایم همیشه خاد و هوا  
ز حال عبدالقدوس حسین  
که زحر گرفت از جناب  
ز نور شرف شهنشاه  
که از ایزدی جناب رسول  
ز شایان بیک سمور خد  
سواد حرم چون کل آفتاب  
چرخ حرم گشت در آفتاب  
صغایانف کرده از انحرام  
که یابد بختی ز نور اشهر

که با نم ز اولاد ال بز آرد  
بشهراده شد ز شهادت  
نشستم نام زنان شرس  
برایشان از طعام لطیف  
ز کمر زنان کرد بانو کان  
بگفتند از کمر انظامت  
بزار کینه دل پرستایشان  
بیاورد با سفره بانو طعام  
با و گفت بانو که تو هم در پیش  
پیش شاه شنیده سر فرزند  
که از حیل دشمنان شما  
مزاحم چه زهر طایل شده  
نمودند در خاک او را  
نمودند شکر خدای و دود  
نشسته سودا خام طعام  
در شام و با هم مشور  
اطفای تو از محمد و آل  
بر ایچد لطف کن این سخن  
سرود دست نهای تمام  
می نی مرا بازار دهبوش  
که چون شد با مر خدا که خدا  
که چون آمد بخت شتاب  
بزکان اشرف سر زین  
ندوان پسندیدند و جمال  
که خدش نمودند هر یک  
ز مهر رخس و ز فرزند  
لقب گشت مصباح  
با و جهر اغوش خود را گشود  
باز داد این شهر زین

بمده خوشن بشید نام دار  
بمده شاد گشتیم ز جام خاص  
نمودیم بسیار شادی و شاد  
که شد بخت از بر عیش شریف  
که در لهای ایشان بود خورگان  
که باشد شمار همیشه جیات  
شدند از زنان مجوزه روان  
که سازند با هم تناول تمام  
پی شادی با بزم می شمس  
بان لقمه کردند دست دراز  
شدم بی نصیب از زمان  
بن بکه از زهر داخل شده  
ببادا کند قه ناگهان  
که در کردار ایشان جانیکو  
رانی بود ان پست الحرام  
بختیار این بنده تلخ کلام  
ز دل زفت طاق زخا طر مشر  
مرا سازد دشمن دل تر داغ  
سر زید بیکوشه هر مقام  
کم در معنی تسلیم را بکوشش  
بگاشد محمد ز مجلس عبدا  
رخ او کرد و پرواز آفتاب  
نمودند از و تمای دین  
بشخصی در این باب دن و جمال  
بگردد شخصی از ایشان مول  
شاه ز ماه رخسار او روز  
برای جان بستید نیکام  
با نقای ازنی که در پرده بود  
شود از جمال رسول امین



جان کردار روی خیزد  
که این خجاست روزی این  
که از ازل صفا عیب  
نشسته در شام انقوشم  
که گوید در شتر از آفتاب  
عقبات وقت ظهورش تمام  
ناید باین خود او تلف  
پنسیدین کار از چاره  
بجویند از هر خود چاره  
که شتر از جگر پاره  
باردن زیر کهن سال خویش  
نماند از فقر و سیاه  
چه در این عالم بهمان  
پس غیر دانا را در دهر  
لب از باد هوش سینه پاره  
که بر چه چیز است این افکار  
چه رود داده از دور چرخ آید  
شده سینه از حرمت کباب  
ریشیر خویزان بهمان  
بفرمان و آفتاب آسار  
کشیخ خویز را از نیام  
با کشته روشن تر از صبح دم  
کند کیش موسای از تلف  
فروده بیا فرستین ما  
ز با نهن چون تو داناتر  
بکن چاره کار ما از گرم  
ز زمی بان جا جان گفت پر  
ندارد ز کرفون دستس  
بغدد بزرگ گناه یکورق

یوان جوانی بگیرد ز سر  
ز روی عیب نقد چین  
بسالم رسد مصطفی قیوم  
بر دل پسنگ زبان جو بود  
بامردم شام از هر کتاب  
بباز جهان میرسد صبح شام  
همه دین پیغمبران سلف  
که چون با کسر جگر پاره  
که مثل شایسته او آید  
نماند از هر خود چاره  
صلاحتی طلب کرد از حال  
سوی اردن از شام زود  
رسیدند انقوشم خیرین  
بان قوم کرد از نامل نظر  
زبان خشک چون استخوان  
برای شام مردم بیاب  
که بتیغ فرود بر نادر  
ز چشم دل شده تاب تاب  
شعر آسار کند با حال  
بر آید ز هر بضع انبار  
کند بر طرف دین با تمام  
که او زود آید برون از حرم  
چه دینهای خیرین سلف  
که تائب بر پاریان  
بفعل از ملک بزباتر  
ز دلهای دور کن در غم  
کوی مردمان خیر بصیر  
بپنهان حکم خدا یکس  
بروی زمین جز بقدر

دیگر اهل دانش ز روی کباب  
بایشان میانشد ز تو کون  
بگیرد ز نام ز ناز بکف  
بیک مجوی از بی صفت  
که آید ز نور چراغ حرم  
و از مطلع خویش آن آفتاب  
کند کیش موسایان بیکور  
ز فرقه است تا وقت در دست  
بی چاره کرد ز بخت کوی  
در آخر نکشد بام تمام  
ز تیر آفالم سالمند  
سوی در این عالم بی نظیر  
نمودند بر دهر سراسر سلام  
سید دید دلهاش از آنچه بود  
بپر سید عالم بی نظیر  
که بر شامشکل داده رود  
بگفتند با پیران بل کین  
شده از کتاب عقده عین  
بگفت آسان ز تو در من  
کند بارش روز میدان کن  
نشانی وقت ظهورش  
کند روز بر ما سید ز شام  
دل از او کشته بر خط  
ره چاره خود بدست آورم  
بهره تو ز دست نکو  
پی دفع احمد ببار که نما  
بگردیدین منت نامنوا  
چو غمگین روشن کند کرد کا  
کنند بر صفتی بر حق سعاد

در پند دیدند چون آفتاب  
که در کتب یا بدست ز نور  
کند کیش انقوشم از طرف  
نمودند با یکدیگر شورت  
محمد بملک و جود از صدم  
بر آید کند خانه ما حرام  
که بر زرد موسایان جلوه  
نمودیده بر باره جار ملت  
بان قوم بچارگی کردود  
که باید بارون شد از شام  
توان بزیدین ز دست پند  
که میسود جمال با چرخ  
ستودند در بعد احترام  
چین زرد موسیخ دید کبود  
از فقر و شوم دل پند  
که در آید از من طمع حسل او  
که در آیم در دل همه در دین  
که آید برون قلم خستین  
کنند ما هر پاره دور آستان  
بدوران کند خدمت او ملک  
رسید زبات از من سما  
ز شمار بر زهر ما تمام  
چه ای که خند شود خشک  
سیرهای شمن بسنگ اورم  
درین باب بدیدم خود را کوه  
بگردان چاره ز دیها ما  
که پنج شمار بر آید زبات  
نمودند شوش از غیب رخ کار  
بگردان کرکش زور کار

بطان او بر کرد او در و  
در خنجر بر او در او یکروز  
بغض کنش پیرانی کین  
جهان تیسرین کرده بعد از  
باج شرف آید آن کتاب  
بروز نک بجز اول روز کار  
علی است از بهر اشیر  
نوعی کند یاری مصطفی  
دعوت کنش بر عهد حساب  
علی جلد کردید از ترسین  
از آن قوم مردود نادان  
قوی کافی با ترمش سماع  
یک گشته از روز کار در آن  
مذیبه بر حرف او گوش خود  
کنده صد اگر گوی بر حرف  
زودید از او چوب کشاخ تر  
چه کردید از سی او را پاک  
بود چاره کار قلش در آن  
نمانی بر بریزان مرد سگ  
دبید ز غمش سینه از بجا  
گر قصد آن قوم با اندیسل  
نماند در روزین مجاز  
پس فرود در وصف حالش  
در آن به تمام حجت خدا  
نماند جان از ایمان زبان  
شما بسته یاز عداوت که  
بود هر که در خاطرش خیال  
عیب باقیش کند جای خود  
شند چون اهل کین است

نخود بر خراش سر او در  
بهر خبر گناقت بر او در  
که گفتند ایوم ما در دین  
نیاید ز بهر تفسیر او  
باید بدان نور چراغ  
بی جمع علی صاحب ذوالنور  
وزارشش بر دیر پروردگار  
که او را پسند و جلا ز وفا  
و بد حق ثواب نماند  
چه بکنم با آدم تو ام دو نیم  
پا خوت مرد کران بر تو  
که با مرغ پیوسته بودی  
پراچین شده یال او چون  
که او را جزیت از بهر خود  
شود فرج اله باد تلف  
نیاید از او میو بار بار  
بفقد دیگر تخم احمد کاک  
که گیرند جسی چه سود اگر آن  
که ایام محمد ز بهر شسی سر  
از آن روز بجز در از سر حساب  
برای تجاره سماع پیسل  
بهر تاه امید در آن  
بیان صفات کاش نمود  
باشان بر سینه روزی  
شاهزبان رقصا درین  
بی گشتن بهترین بشر  
که قرین خمر کند گوشه  
رود بر سر دار از پای خود  
بگریزد و ما ایشان کین

خرد کرد و از آن سبک متولد  
و دان نکا دم نماند علم  
که بر خیزد و دیده اید از کتاب  
جهان امر بسته و آخ شود  
و بد از تکی جهان ز صفا  
چه بگرد زعفرین اقد علم  
بشده محمد بود آن وزیر  
بگویند مدح نیایش ملک  
ز تفریر آن پیر اهل کتاب  
ولی ریش کین بیان  
پس با از آن انجمن شتاب  
بان قوم رو کرد گفتند  
بریده ز سر بهوشن سر  
سپارید گوش دل خود  
بر آید چه رخ در حق رباب  
گیر که ایام محمد ز او  
زاید نشاد و فرات کشید  
بخود این تجارت ساز کنید  
نمودید چون جانت خود را  
منم با شاهه تجاره رست  
بنوی خام از پی نفع بویج  
بهر کس بستند در خرگاه  
نمودند آرزو بظاهر قبول  
که ایستنان فدای خود  
بگرد ز ما دور از سر  
روان گشته اید از طریق خدا  
بیرقصا از کان قدس  
نه بگذر سر انجام خود غیر  
نماند دست خفت

کشد جل او در بنوی مسیح در  
بمزان پاره ساند و کلام  
ز حال طبع جان آفتاب  
ز روی جان نور طالع شود  
فروع رخ انور مصطفی  
فرستد ستر اکتب عدم  
بود خوش آن سپیدی نظیر  
بگوشش سدا فقی از فلک  
فناوند در لجه اضطراب  
دل پاره پاره ز جاشد ملت  
بمعلم خود از زعم ایشان تمام  
که گویا حرف گشته اند بر  
فناوده بگردانست جل از خون  
که دارم لیسل قوی زمین سخن  
شود شک از تابش آفتاب  
بر بر دزدت خود سزاوار  
باین خود ستر حق کنید  
سپاهی بگردانند کنید  
رسایند سر بر فراز هوا  
که مطلق روان سازم از اسطوخ  
زایون سوی که گردند کوچ  
ببستند از آن ره گذر حال  
ولی خاطر فرغم باطن طول  
شما این تجاره تپسید سود  
قدر از شما محو سازد اند  
سوی بهترین تمام حساب  
ز روی شود خسته او را بجز  
بر دبر که بر بنده حق حسد  
پیشان رسید از طاقت سخن

ولیکن میوای شیطان کج  
به طول امل بسته کوشش  
کسی کو تحمل نیاید برنج  
اگر سر بایزم ما در جبار  
بگویند سرا خود باختند  
زدم خود کرد در یکد زنگ  
بپسندتها خود را نجاک  
نمودند با سینههای طول  
که رغب نکرد با دستر  
بر آمد در پرده چون مدعا  
که بخت پذیر کجست  
که بوزیر چند کرده صف  
یکی آتش آید بر آرزو  
برهان بوی گفت اندید  
بدیدم که بوی به میمون تمام  
یکی آتش از آستان بر خورد  
و لم خست از جای خود چون  
که ای والد سید کانیان  
ترا دشمنانند مردن ز حد  
ولی اهل عالم اگر اتفاق  
سوره بوجون مات خط  
قصار یک روز شبا سواد  
تو کف بر آورده آبناره پیکر  
گفتش بر دن رفت از شهر  
شاد است ساید گفت آن  
شدند اهل شام از حرم با شاد  
نماندند اگر از آن قوم نسوم  
بدینا همه درین خود باختند  
رسیدند آنقدر درو سیاه

گشوده در و سورا علاج  
ز قیاس اطمین آورده شش  
چگونه در آرزو بر آند کج  
چه کردیم از این مدعا سر فرزند  
که این خود را قویا شد  
دل قوم است مانند  
شود جای شان آتش سوزنا  
رسودای مغرط بکله نزول  
مانند از بهر آسون کری  
بگویند اجاس خود را دعا  
خواب دیدن عهد  
همینج عیران گرفته کف  
کز آن سوخت آنقدر ناز  
که یکجواب دیدم غریب  
گشید همه تیها از نیام  
بزیارم جملیکه اسبخت  
که کرد در پهلوانش بلند  
خدیت دید از با با شاد  
از آن نور و از بند بر خود  
غایت بر تو ز راه نفاق  
نکرده دزد تو یک سر بود  
شدان بنده خوش پرورد  
روانش پی صیدن شیر  
چو چرخ شد تمام بچرخ گاه  
سواره شد از شهر تبار و  
روان به سال آن اما  
سر خود بچرخ چو باد نسوم  
سرخود سر سر قد خستند  
بچرخ گاه شه حق بیا

با قیوم آورد از خند رود  
که ای قیوم باین شبات قیوم  
در اینجباب انجیدید طفر  
بیشکی شود نام با پایه دور  
میواز نشانه شد سام  
گشید ضعی سر با بسا  
که سازند نوری اطف  
نماند از چلهای نمان  
بان قدر چون آب در کوزه  
بی کار سازی در آن سرین  
بویها را و شکار رفتن  
بحرکت در آورده آن تینها  
ز حاجت عهد تصدق  
وزان خوابم ز با چون  
بحرکت در آورده شاد  
چه آشن من داد بجات  
بغیر خواب پیران پدر  
نوبری سید لر سلین  
با طعمای آن نور سیر  
نکند روت خط پروردگار  
ولی گزود ز ما با سنا  
نشدند سنا خورشید  
چرخ شمشیر از آن کاروان  
میوای طعون به میمون  
حلیافت چون در نظر  
قیله بماندند در جای  
سنان زیر جامه نهادند  
گرفند از راه نور  
غرض آنکه سید مردم کف

بهم بافت افسانها موبو  
در اینزه نهادید در جسم  
بود واجب از بهر ماین سفر  
مانند ما اسم در روز کار  
عیان کرد از و سوسه ساحر  
دیند ز بر اصول مر آد  
مکرد از او دیشان بظر  
با خاس خود ز خهای کرن  
بماند در که تا چند گاه  
نمودند از بهر فرصت کین  
چین دید عهد الله کانیان  
با دمله کرد چون آرد تا  
بوی پذیر خشت را کند  
ز پیش خود شد من بند بند  
من حله کردند چون آرد تا  
مراد از چیک میمون نکات  
نظر کرد فرمود منتسب  
نکند ریادت جهان فرین  
بدفع تو دارند یکسر نظر  
نوبری آید پروردگار  
بی سید میرفت آنجی سنا  
یک زه تیر شک چشم  
بوی میوای دن شد روان  
بوی زرقان خود شد روان  
غنت بود وقت زود کار  
که دارند سبب خود زنگار  
نماندند رو با بره بیدر نج  
بی حسند در گذر  
در آورده سازند اورا



بترک نرسد حسین  
 بی قتل نرسد در شتاب  
 زهر سوبانته نماید رو  
 نظر کرد از هر طرف جاسل  
 بخود برامهارا دید بند  
 طلب کرد از حضرت کردار  
 چه داری یقوم ازین طلب  
 نیم سفره بودم نیم سفر  
 ندادند انقوم پسین جوان  
 پس زوشی بخش ممل حرام  
 که هرچو میرانشهر یار

بوقی رسیدن آن کین  
 بان دره ناید چون قاصد  
 گرفتند طراش از چارو  
 که احد نمودند اورا بسل  
 بر آورد سر سوخچ بلند  
 نظر بر کرده سه روز کار  
 که خوابید گشت مرئی بسب  
 نه مال شمارده ام در کرد  
 بزودند از کله گویش حساب  
 زجان آفرین بر زبان اندام  
 یک تن از انظلمان شد چار

که پشاه صید نمود سکار  
 پس انفرقه عالم رو سنا  
 گزافن روسیما مان خزان  
 همانند تصابج نور پاک  
 بیدیده ره خون دلر کشود  
 بانقوم بیخت کرد گفت  
 سخن خدا بر کز زمین ریبا  
 زمین از شما کشیم همگیس  
 بوش نمودند ما کنه رو  
 گاه زاره کرد از بر خنک  
 زهر بر مکر و ج پرواز کرد

که زود بگفت خنجر آبدار  
 با طرف آن دره سینه  
 چه ترکان از طرف خود کردیم  
 که آید بس پیش قصد پاک  
 بدرگاه رحمن تضرع نمود  
 که با من چه داری خصمی نهفت  
 ندیده کسی از شما مردمان  
 زهر چه داری در قلم هوس  
 زهر سو نمودند آنک و  
 بر آورد پس چای بر خنک  
 چه غیب که آنک و بار کرد



و در آن روز که در آن روز  
 و در آن روز که در آن روز

و در آن روز که در آن روز  
 ز تیغ جان شاه خورشید

بریشان میانش که تیشتر او  
 قدری بزمین عمرشان

غایب شدند آن کدر  
 بگرشون جیل ز رات

بریشان در آن روز یکدم دمار  
 شود بر عهد خویشی بان

کشت باز قصیر ما در گذر  
 پس ز بسج کشته جلگه را و  
 فایدم از طیش خود در گمان  
 کسوف کشتگان تو ظاهر ما  
 بخت بد شاه خورشیدشان  
 شد آن دره شرق سکا و سپهر  
 چه خورشید از آذره سر زرد  
 سرده بانگه گرفت زود  
 ز شیر خور ز دست کنگر  
 بنا ما ز شاه چون شیر ز

که بودیم از شان تو بجزیر  
 روانه شدیم کوچه ای بسج  
 ز بهر یکی اسب تیر گمان  
 که یاسم کرده توفی ره نما  
 بان مگر افسون از سرشان  
 ز جوانان شاه خورشید  
 پدایمان از آن خله بر روزند  
 ز غم کشت حیران سپهر  
 شه حمله کردند از هر گران  
 ز هر سو بان قوم شد محلا و

چه بودیم ما نا بله در دیار  
 این دره افتاد ما را گذر  
 که تو افسانه بسکه کرده گیر  
 ولی باز بر دور نشهر  
 در او روی پای شهرت در کتاب  
 چنین خوش است انشا که سو  
 ز بهر سو بر باد باز در کباب  
 از کردالم تیره کردید کوه  
 ز هر سو نمودند با وی شیر  
 در ستان سیدین نظیر

غلامی ز ما کرده دلش ز  
 نمودیم از دور سویت نظر  
 بخردیم شه را ز بند تخمیر  
 شد ز افسون قلعو مانند  
 بان باو پاشد سورا بنجاب  
 که انقوم سیدین نماید فرار  
 ز هر سو نمودند کشتاب  
 عیان کشت افرازه انگرده  
 جهاند در چشم خود سحر  
 ز هر حله سخن بس المصیر



بیرنگان آن کوه خورشید  
 بجزیران آن کوه خورشید

تنی چند از انکار آن شد  
 شه زده شد در پیسار نکست

فغان در درویشک نکست  
 فرود آمد از پشت بر روی

ولیکن ز بسبار انگرده  
 یکوشد سید باشکوه

ز هر سو تمقل کشت کوه  
 سپرد از جلال پشت خود را



علی از حبس را تبرئه نمود  
باشا از او دور کرد و در جنگ  
با عیال هم زد یک دیگر شد هوا  
در آن اول حال کان خلافت  
که او سرافرازی ز بهره بود  
بر سید ز کثرت آن کرد  
صد زد که عبد الله در حبس  
که قمار در دست چند سوار  
نکردند ما روز عالم چه نام  
گرفتند شمشیر را تمام  
بان دزه مانند سیلاب  
کشودند بر شاهزاده نظر  
ز کرم بود دستکار شام  
شد از خرمی عارض و بسیار  
بر اندازد اولاد غالب هوا  
نمودند آن کلاه خوک هم  
که روی یک دزه کردند و  
مردار قضا قدرت کرد کاه  
تدا دزه در کاه سحر  
ببندند جبین کفتاب  
و یکن نبی ششم بی نظیر  
نماند سر ایشان جدا  
گشتند قوم ستمگر خوش  
که بگردن بخشید و طلب بها  
حبابی که داریم ما از هم پاک  
چرا این جلد را از سر بشنود  
نشستند بر سنای بدو  
دان تلخ لبشک دل پر قدر  
که در شهزاد محاشا تا

با بل جابود بی کار او  
تقتد عضای او در شک  
یا نقره ناکس نار و  
گرفتند شهنشاه را در میان  
رغم شهنشاه بر ضر بود  
روان بسوی حرم شد کوه  
قادر بر طای ز نامه نیند  
شده در فلان دزه نشسته  
نماند او را کس آن تکبام  
نمودند بسیار بی نام  
نماند در راه اطراف او  
که چون لاف افتاده اند  
غزال حرم او قناده بدام  
شد کوه سر سبز چون لاله زار  
وز آن روز یک دیگر شد هوا  
از آن فرود کرد در دم را حرم  
که چون کوی بود پنهانی او  
همان قوم بخت ز سنک  
چه مالک باقوم بگشود در  
که جان بپوشد بپوشد  
نمودند آن بد بر آن را  
سیار از دست ما ذفا  
کس بر ایشان بود سر بار دو  
که با شرم زنده شهر شمشیر  
بر زید پس خون بار با خاک  
نمودند شیران جنگی پسند  
گرفتند انقوم را در جسد  
نماند از کوه ما بر شمشیر  
زیر کوه که کوه راه با نام

گرفتند از راه هم بر کاس  
نمودند آسای سنک  
هوارانکه داریه کند زنگ  
رسید از قضای خدا مخلص  
دو سب دید خود کان  
چرا بد بسوی حرم کفتاب  
سپاسی ز دشمن با نیند  
حراج حرم فخر آن تزار  
تمام نبی ششم ازین خبر  
بر جمیل مانند بر بسیار  
بسرعت بان دزه در چشم  
زین باوری پشت و کوه  
پس قناده حرم را نظر  
سر آمد شد انکوه بر کوه قناده  
نمودند شیران جنگی هجوم  
نماند با نای خود را  
بگردید از کوه بگشود سنک  
در آن دزه گشتند کسرها  
و آن سنک شده در کوه  
کرده و بگردید بیودا کرد  
نماند انقوم از دست  
نماند نرم از همه یال دم  
بترد یک انقوم کرده در  
گردد و میگردد از نای با حیا  
سر گردون از نای از حیا  
ببستند بر شمشیرهای در  
را ز خون سر برده در شمشیر  
قصاب بر حطان کرده  
نمودند انقوم را سنک

نمودند یک انقوم حرم شمشیر  
گرفتند قدره کرد کار شمشیر  
بیایم و دیگر بر سر نقل جنگ  
بدره و سب این عبد مناف  
گرفتند شهنشاه را در میان  
نمودند یک کوه شمشیر  
نمودند سواران شمشیر  
گرفتند در فلان کوه سوار  
گشتند دانه فلان از فکر  
نماند در دهره کوه سوار  
نمودند بان معال شمشیر  
ستاده کف سحر و بر کرد  
نمودند آن خوان عجم و پدر  
ز خاک راه آل عبد مناف  
بان کله میمون بدخت شوم  
از جان ز ایمان گشتند ملا  
باندازه و وسع آن کوه رنگ  
ز سنک ز دانه در فلان  
ببادا شود جان عالم کباب  
نمودند ازین شمشیر تیز  
که ایشان نماند باز و دروغ  
گشتند کوب سازند در زیر ستم  
بسی بگردید با التماس  
نماند مفروغ در کل باب  
نماند بر کار با با کاهت  
نمودند شمشیر از این شمشیر  
یک چهار از چون زنجیر  
بیاورد سنک فراوان کرد  
نمودند سنک شمشیر از این شمشیر

ز لعل زه شام آب دکان  
بوتلان سرا سرد و هب  
مخو حرم که از حجت کرد  
اکر لطف ساقی خشد سزا  
بره ساقیا شراب طهور  
مزار کن از ساغر خویش لب  
میتا تا یب اط طریق  
ز بعد اند چستین بر ط  
شدند از پی استرحت عرب  
برای یک چندیزم نشاط  
امور غیره از آن شخص نوند  
یکدوره کردید آن قباب  
که زن اندم سوی شهر دیار  
دیگر وقت رو کردن انکروه  
بر اعدای دشمنک بار کوه  
روز ز دیده نه حق شناس  
تما یکد بار روی بخت بلند  
شود و خترا بعضی صدف  
چین داد بره جواب و هب  
بما که در این باب رفت کنند  
بیادش آن کار دارم گمان  
که از بخت سایه را قباب  
بهر آه از زن روان شد نصیب  
روان گشت بد پیش هر صبا  
از او پر شش حال خستش گره  
باشوهرت کرده حق تمام  
با و گفت بره همان مدعا  
بود مدعای بزرگ از شما  
راشما آنه پذیر نیست

سریش انفاغان شناس  
هم تشریف لب  
فرستادن و هب  
از برای فقر دادن بان  
که بر دم از آن نور باید طهور  
و نام مکن خشک و قوت  
گشت صبح نور و زرم عز  
جان آفرین کرد رفیع با  
سوی خانه خویش نشد  
دبگشته سرگرم این خط  
نمود از کمال خستی ظهور  
که قمار قومی بردن انجاس  
باید دور رفت تا کو سار  
بان این میان شمشیر کوه  
شد آن دره چون کور بر  
از نشایدین کن مبین انجاس  
ز موندن سید رحمت  
در پر به اید او را بگفت  
گوشان نمودن شانان  
بفرزد ایمل صحبت کنند  
که مازر ساند بر انجاس  
تواند زدن بز دباب انجاس  
تو کفی بکلد از شد نصیب  
بد و گفت روح القدر  
دیگر حق نکرد به فاش کرد  
که بیستم ممنون خشن برام  
کران رو و دلبا نویجا  
که کردید رضی به سونیا  
پسندیدگان رو بدید

پس انکه نبرد سالیان پیش  
سرای است برگزیده بود  
روز خود را بخانه عجب  
سرور عزت و کرم عبد  
ز دوش بجای دیدید و را  
بگو تا معنی برای سرور  
را گشت از قد حجت محانه  
که قمار گشتند قوم خود  
زنی داشت از شکونی بره نام  
که مرور دیدم بعین الیقین  
که هرگز کسی با این فریاد  
باندزه شاه شده نوبه شسر  
دو باره چو فرستیم اشیر بار  
بیدم که آمد فرود از خاک  
ز عجز از سید پاک زاد  
که بر ما کند روی چون این  
اگر جلوه کرد در دوزخ کار  
مرا با تو شاید باین اعتبار  
ببین مدعا را که خواهم ما  
و هب گفت امروز کرم  
بما رو نماید بلند اختر  
پس که سوی سیدین یک  
تصادف است سب قدر و اثر  
پس از مقدمش اکی با قبا  
چین گفت با ازین سخن  
بیادش او هر چه خواهد را  
ندیدم بر مال دنیا فطنت  
ستمایند دختر ز ما بر او  
چه خود و عده داد مرا کرم

شیدند از کشت آن پیش  
سید حال کردید از راه دود  
هر او سب شود نور بار  
فر کیرم از روی مطلب غاب  
کشاید دل جان عم دیدید  
بماد و دف بر بط خاک خود  
ز از روی شاه کردن فراز  
بخود باز کردید مکر خود  
بجبهه عقیقه بی خشن کلام  
کرامات عید تقدیر حسین  
زنده است چشم فلک در جهان  
باق قوم مشغول آن دار کیر  
گروهی فرستاده مدسوی  
باید آن فوجهای ملک  
مرا بر زبان گشت چریک  
ز تیغ جسد انداختند  
رسول خدا رحمت کرد کا  
دیندار و دیندار قهار  
ولیکن نکشتند شان رضا  
باشان مراد و حق عظیم  
ستایند از از و ز با اختر  
روند سوی مطلب خشن  
بگشتد با هم بگرید  
بد و هر بان شد حکم اله  
که در باب عید نبتی پناه  
نمایم مطلوب او را روا  
طلوع از شامیست بار چهر  
بر آید از بهر ابرو  
که سازی رو مطلب شرم

باز او بود و طلب بهین مدعا  
با او گفت بدش می بر کنار  
دلی من خویش نزدیک است  
بزرگان تو شد خاندان  
چو او نیست شخصی بحسن حال  
تیرنج او بر توستی رضا  
نمود از جواب بد چون سگ  
ز لعل لب خورشید خوشا  
و هب را بگو ز این خواب کو  
چو اندر تو این اشاره با  
زابل حرم کرد رخت طلب  
و همیشه او کردید از آن کرم  
بمراه خود بر دشمنان داده را  
سری و پیشد چو باغ ارم  
تو کفخی که آن سر و قد آن رشوق  
بیار است در حال بزم طرب  
زیادت لبها در بار او  
چه از روی طلب بر آن دعا  
براید از او در مصطفی  
رنگر حکمهای شورید آه  
بی گشتن نشان با دست  
زنی هر یکی جنگ از پوست سنگ  
پس آنکها با زاهد تمام  
شید پس آن نه عالمها  
دیدم خدمت از بسیار همین  
سرای عروسی برای شکون  
وز آن شاه شاطط خاک است  
ندانم که در دره اردت شاه  
دیدم که شد در مرا عروس

بهار است و مدتها را وفا  
گواهی سروستان آن را  
چو دادش از بنام تو است  
دلی و بسوی تو آورده رو  
به از دیگر آن است از کمال  
در ایام اب سیر منم جای  
رضایانت از شرم آنم جو  
باز آن عطا کردی این بخت  
که نمود رخ شاد از آن  
در این ده نهادم سر جای  
شکوه رواند بسوی هب  
دلش گشت باغ ارم در حرم  
رفتن شیشه چو استسکا  
نهادند ایشان چه در رود  
چه قری بر آورده کردن بطور  
بخت که ز کرد قدرش  
شد از جوت سکار بیان  
ز دلها ز ندایان ز قن  
زین تیغ برفق از قفا  
براط از آن فرقه روسیا  
شمرند فرصت غنیمت  
نمودند با آن سخن پذیرد  
ز عمار نور رسول انام  
ششیر مردم ربا از نیام  
ز نام خدای بجان توین  
بمالید بر چهره سرخی ز خون  
ز زلف شاد بگرفت  
سز او بیاد فاشد چه گناه  
رخ زرد او تیره چون آب

شاد زاده فکندش نظر  
گر چه زین روی آن رسول  
چو او نیست و شهر ما چیزی  
غناف ریاست از او ظاهر  
بهر باب چون منیاب  
پس نگاه عجب تبدی نظیر  
پس نگاه شبیه سر فرزند  
که رو کن چه بد بد شهر با  
تقدیر دارای ارض سما  
از این گفتگو بر مگردید  
شود خبرهای حجت اثر  
چه از وز شایسته اش  
آمنه بجان و وقتت همچو  
شد از لطف شان و بخت  
پی خدمت یاد از دست  
بر آورد سر شیب سر فرزند  
بوجه حسن با کمال ادب  
بگشتند شومی سلب  
شد از پیر آری از آن قوم بوی  
بندان بریدند زندان  
که قد منسک نهادند  
به بکاره آن بزم اسسکا  
دنان لب حاجت خوینت  
خاوند رو با بل حبا  
ششیر خیز ز خود ازین  
ز بس گشته رفته زنده شد  
ندانم گچا شد بسوی سفر  
دیبا انکا آورد در بسوی  
بهر حال شد چون ریاض

لب خوشتر کرد از خنده تر  
ز شان کردی تو در حق قول  
فرزند ز خاندان شتر  
را تو که در پیش طاقت  
ز عیان شباهت اجباب  
نگهدار کمال جیاسر بر  
در جود خود بر دهب کرد با  
به تقیسن از ما کوم حساب  
روایت شود مدعای شما  
ز نسکی دل او چه چو کشاد  
رساید انقاصد خوشن چهر  
روانگشت شبیه بسوی و ب  
همان به چنین سر دار آده  
چه عاشق که یاریدش در کنار  
زرد او من خویش را بر کسر  
در طلب هر کس که کرد باز  
بچشم سر آمد جواب از لب  
که اکنون شود که خدا عرب  
دل جبار گیسو آید خوش  
کشودند از دست ما کند  
ز زندان سوی مجلس گفتگو  
نمودند آن فرقه از بر کنسار  
رسیدند و رو خود را نکست  
سپردند بر لطف بزدان  
بر بودند صرنا آن سخن  
تو کفخی که آنخواه چون شاه شد  
بسیوهای موعون آن از کر  
ز کردید سنسک از کوه سا  
محل قرار بجان خبره سر



ریاض جنم فزون ز شمار  
کشیدند از سفره سامر  
گنبدی چواریشه اندرین  
کشیدی در اینزه بسیار  
رفیقان او مجاور دستر  
غرض شده سران این سخن

کلان شمی کرد روی تپاه  
زرقوم از بر او صافتر  
کیخویستی گنبدین  
کشاید ویرانجوی تو  
گرفتند ختر که مستقر  
ز شمشیر آن جد ازین

برایش همه با کمان علیا  
با و سامر سر ز شها نمود  
گنبدی بکار شده اوزاب  
ولی شد نصیب تو آن اثر  
چشم شد از نگرش آن بچو  
دو باره پیاکت بزم

قیما نمودند سبب آزار  
که بودی تو بدتر من در پیود  
کیا خشک کردش در آفتاب  
که هرگز نه از دم او را  
پراز کردم بیدم آه دور  
که در شد تپیده از لعل لب



چین گفت با صاحب  
غایم القدر را با مدار  
گرفتند آرام در جا خوا

که گنبدت از شب با ما چرا  
با در حق با صلاح سید  
شهنشاه شهزاده پیکار

ز او شاه برد با طلب  
ز مشتری بعد ازین  
فک جدر خویش بدم

نایم فردا بزم طرب  
بزرگ که خود سازند رو  
زادادی شهسوار

کوشا بودن  
بمردان  
ناراجا

در طین هفت رهن گسار  
خصل کرد عقد شیر تاشار  
بخشید از دست خود مشتری  
بغرب را کند از این مردمان  
میگذرد و در بخت خیدین طین  
ایر عرب شیبه فرس از  
غوند از حکم او سر بسیر  
از نکتو و بیب هم سر انجام  
چو مجلس عقد شد بر سر  
تختین در بخت آن معتد  
که ریاست محمد جان آفرین  
بیا داده از لطف خود پشاه  
بیا داده از سیاه خویشا  
بنین ملت نموده نکاح  
شد پسندید او خواجه  
فرج دوم بند کرد کار  
بسادت برایش بود خانه زار  
به سلطان بنیاد طلب  
دین عقد و عهد با رضا  
تونی صاحب عزت آیدان  
کند حکم حق هر چه را تقصیر  
ز در بخت او سایه بر آفتاب  
پس آنگاه بعد از قبول انجام  
چنان عقد شایسته شد بر روز  
مژگی و بیب بخت عالیه  
بنامه داند بخت لایزال  
نخستین در دوس مردمان  
بنامد پیش از تمام  
دل پاک شد صاف چنان

عقد تن عقد لدر  
دو نیمه و آون شیبه  
ریشگی بر رخ بکشتی  
ز فرق سر آسمان بیب کلاه  
بودی مرد کس جهان زرد  
در خانه پیش را کرد باز  
زینت لباس مردی بر  
گرفته طلب کرد او قوامش  
پا خوات آن مردان نزد  
زبان کرد جار بنام خدا  
خداوند فرود کس عرش  
که داده بجا کعبه را در جاز  
که در روز هر فرستد باز کا  
پسندیده کرده بر با ساج  
جد کرده از فاعل او فلاح  
که نور است از رو او بکار  
بود صاحب شو که عدل داد  
چنان دختر را که دازد و  
رضا باد حق از شاد بر سر  
میان قید تونی بر سر از  
برای همیشه کیر رضا  
که آید از او هر چه انجام  
بخشاز فرمود در دم خطاب  
چنان گشت خرم چو فصل  
شد از کت بند خالینه  
برای مهر نیکو خیال  
تخص نمودند از قدسیان  
که در روز محمد بنیاد قدم  
ز تزییح بعد عقد آمدند

با آن زلفت و مویب  
چهار روز و شب  
از او زهر بگرفت و آن  
گشود از سر زلفش بیب  
چه پدید شد بخت عالم ز جاد  
طلب کرد او لاد و اسباب  
که نقد سامان بزم طلب  
زهر سو بزدان ز نزدیک دور  
در مخزن در معنی گشود  
بیان کرد آن که خید جهان  
که بخشید از زلفت شمعها  
نموده است از این سخن  
هکنده در رحمت خید جهان  
ز نار نموده متسج حرم  
بر سیدی من ناموس نام  
صفا داده از غار شمشیر  
سوی شامان در شاهان  
بود نام آن نموند منسب  
پس آنکه از آن قوم فرود  
تونی سر رسید با همه بندهام  
رسد دختر با نفور بین  
بشرازده فرزند خود در نکاح  
که با شید در عقد مهر نام  
سواد حرم شد چه باغ آرام  
هک گشت چون چو پیر  
بخت برین از صفا  
که خید بخت برود جهان  
بخشید پس خید سواد  
شود در بر شش جلوه که عقل

دل خاک را از خاک کرد گسار  
که فرود سعادت شود آسگار  
که سازد جهان را چه ماه منسب  
گشید از سر صبح صادق  
بسر ز زمانه کل آفتاب  
همه خوش اقام و اجاب  
هنازند در بر سرای مویب  
بمجلس رسیدند با صد سرور  
او با خطبه با فصاحت نمود  
بمعنی سپاس خید جهان  
بما رخت از بهر شکر سپاس  
از آن خانه همایه خویشتن  
ز ماد و سستی بدل نونان  
بان وعده کرده غذای تمام  
که فرزندن آفتاب الحرام  
بستش حال است انگشتی  
بمهره مانده اشکار  
تواند شدن نور خست  
و بیب گفت ای مهر عالم فرود  
ز بود عطای تو شرمند ایام  
ز تزییح بعد عقد جبین  
بان مهر کردم که دانی مسلح  
در اینجا چه عقد تر تا کو آه  
فرود بخت شک از بهوا حرم  
ز بوی بشتی که حق خیر  
که در آن زمانه در او گسار  
گنون باز آمدت و زودمان  
که شد بعد عقد آفتاب  
بیار آورده مصطفی را چه کل



از آن توکل مخزانی زار  
بخت از آن زده غمان جور  
سواد حرم نام خود ز گوشت  
جان از صفای رنگدشته  
طعام عروسسی قیام نمود  
نمودند بسیار قوم و ریش  
برای قرآن به مشتری  
گرفتند از یکدیگر التیام  
چو شد از بخت آن نوریا  
گذر کرد چون منق از زلف  
بعضی شود نور صورت پذیر  
روانشد بحکم حدیث میل  
برای ظهور بشیر و پذیر  
بخواند بر راه خدا حلق بر  
بود رحمت حق برای عباد  
گذرد شش که با پنجاب  
مینب و داز نام آدم نشانی  
پس خیرین حمدش کرد نام  
زودی همان گوهر شایان  
در زام گاه بشت بدین  
حاکم از رحمت یزالی  
در بخت و فرخ به بلند زو  
سر آسزایمان بوستان  
با نوع نغمه نوا خان شده  
رسیان چون شرده روح الا  
بشارت سیانید از این ندا  
ز بحر کرم رشابوار  
دل خازنان جبال سعاد  
بازاه کردید هر دهن

شود زود روی من لاله زار  
نمودند از رحمت خدا سرور  
زلف پونا ناز شک بود  
که انقد با صفت بشت  
طلب مرده از باجادی نمود  
در آن روز شادی شویا  
حرم شد از آن خانه دلبری  
تمام شدن اسباب  
ظهور شد کائنات  
سیان و دوزخند حدیث  
زودی شریف برج  
سوی بشت برین چرخ  
چرخ بدایت برج  
مدد کند باطل منق  
گذرد شش نور و در بلاد  
جزیش بود بدین غذا  
که او دشت از قرب حق  
بخاکش محمد فیلد اسلام  
برای بعضی روز کار  
بر نگاه حق جهان آسیر  
بفرموده قادر و اللالی  
که آن آیه رحمت حق فرود  
جز در گشت از دستا  
هدا بر کشید بد مردم  
بایل سموت غلبرین  
که از صفت آن فرود نو که خدا  
برای نبوهی روز کار  
از این شرده با صفا گشت  
که روید کل از دامن

په گاه کرد پلان سر نوشت  
غرض شد برای کرده و ریش  
زهر کن بر رده بر تمام  
خدی حرم شید سر فرزند  
بمردم خوردنید چهار روزه  
پس نگاه سالار آل نزار  
نمودند در غلذ خود زخاف  
تقدیر برورد و کل در  
و منع شیطانی  
بسی گشت کردین روز  
براید باوح شرف انقباس  
نذا کرد و صد در اسلام  
شود ظاهر آن دره احمد  
بود آن بین جهان فرین  
ز خلق خدا بر که او بیت  
بوقی که از رحمت کرد کار  
بعالم خدا هر دو فرض کرد  
ابوالعاسم در بجلد برین  
خوار ترده مهر و تسیان  
سر بر بیسج کرد درود  
در بشت جنت نمودند  
که باز درین عرفان بشت  
بروی در زمان خلد برین  
ترم نمودند از بر کن  
روانشد بحکم خدا از خاک  
در نطفه مصطفی از شرف  
از این شرده شد خرم پاک  
ز هر طرف که آمد حسرت  
رسیدین بشارت تکام

برای نما گشت خندان  
زانه هیوا و شادی ریش  
باید بر خوش بیت الحرم  
در عیش رکبان کرد با ز  
طعام فراد آن همه در فرود  
یکی جمله است چون نزار  
دو تکل شرف از دو عهد  
دو بیسج نکند از تکیه الحرم  
دو صد زن شد از خست  
که روید بخت شود اسکا  
وزان بخت عالم براید خدا  
که سبب تقدیر شد عیال  
بیشک گذار می بر  
فرستاده حق نکبایدین  
علاهی خدایجهان بر او  
شد زمر که حکم حق بشکا  
کل ناک او بر شاعرین کرد  
نمودش متی همان ازین  
خردار گشتند فرود سیان  
نمودند تسلیل عدلیس  
بروی همان نسر فرزند  
خراند حردان جنت  
با د از خوش بر خمازین  
بسیج تقدیس پرورد کار  
بنوی زمین با و پانصد گن  
رحم را کند با صفا خود  
بسان ز بر جد دل ایل  
از این شرده و خوش بسوی  
زمین یافت از دست کار



بگوشت صدف چون بریند  
باقبال شد بر که را بخت یاز  
دگر بر که باو می آورد زرد  
بگم خدایت بلند  
ز انفرقه شتند ماغ ملک  
خبر سگر فشد جاسوس وار  
چه عیسی بن مریم ز مادر بزاد  
ولی بود ما چارین آسمان  
شیاطین دو برابر صبح  
کنون هم شبها شو شکار  
غرض خوات چون قدره  
بصورت رسد ز بحر شرف  
شود شامل حال آریا  
رئس آب تقدیر می تیر  
نبار حباب بنی ز شتاب  
در آناه عبد الله حسین  
نزدیکی موقوف جا حیان  
نیبود نهی در آن زمین  
دو شهر زلفه شاه عالیها  
کز این آب کجور کن نوشن  
چو پانی که از صفای آن کهر  
زومی رنگ سود بر آورده  
چو در دشت دم ز آرزو آب انجا  
بدانت عبد الله حسین  
ناید خداوند حق مستدیر  
شود دست نخل کرم در زمین  
روانگشت با قوت باطنه  
نیکن بر جا حای نکو  
در او زلفه سیب نایب

بر وزن کرد ایسند کهر  
بجان کرد بهی خستینار  
نشد زول جان بود او را  
فغانه فوج شیاطین  
که دیگر نیاند سوی ملک  
در افلاک ز گردش روزگار  
بکار شیاطین ز زلزله فساد  
تردد بر شیاطین نهان  
بر انداز آسمان با تمام  
ندم شیاطین شهاب  
که ساز و جاز از همه لاله زار  
معنی دگر کند چون صدف  
ز لطف خدا رحمت عالین  
شود لطف فخر عالم حیر  
نمودند ز تجر و در حساب  
بیک روز آید وقت  
یدر بار آری و روان  
ز یک روان در شب  
بماند چیزی از آن نهان  
که گردیده از عین حجت  
بدینا کرده لب خشک  
بسی عمر در چله کرده صبر  
نهان شد ز دید چه موع  
که آن آب از حکم جان آفرین  
از آن لطف مصطفی رحیم  
شود سز خرم کستان  
مخلو که گفت با این  
پرواز موی بسیار رود  
چو برسد به لولا احباب

چو شد بر مکن از مکنات  
با و رحمت حق تعالی  
از آن دشمنی حال او سوم  
کشد ز انفرقه خدایا  
از آن زو که انفرقه را بود جا  
بیان می نمودند از خبر  
شیطان دون عین کیم  
چه نیخواست پروردگارد  
فکند از تیرهای شهاب  
تو کونی که عالم به تشکد  
در لطف سید کائنات  
محمد صیب خدی دود  
شود شاد رحمت در عالم  
بچشم عربستان کبود  
که در موسم حاج باشد  
نیم روز و تجر از حساب  
در نشان میبود آب  
که ناگاه از قدرت که کار  
منادی بحکم جهان آفرین  
روان شد بحکم خدا انجا  
هر قطره او شفا کشت حل  
ز لوی خوش کشته شک  
تعب نمودن آن سخن  
روان گشته از چشمه سار حیا  
از آن آرزو بکار سپهر  
پس آنکه عزال حرم باز  
که بر خیزای با نوبت  
ز شک خن بوی خوشین  
که بیار و از رحمت که کار

که کرد عیان سید کائنات  
بر تیر پستی با لایسید  
ز لطف خدا دور محروم شد  
در اندم بر خیزای کر آن  
بوقت تنوره بهفت آسما  
از آینه هر گاه می را خبر  
را بسته شد راه او تا صبح  
که آید محمد ملک وجود  
بجان شیاطین و آن آفتاب  
پرزیم نور شیاطین شده  
شود عاید اشرف ائمهات  
ز غیب آورد و در ملک شهود  
شده او دین سید نبیا  
بمال جهادی آخر نمود  
در آن وقت از بهر آب کناه  
سوی آید شد روان شتاب  
در اندشت مطلق نبود نم  
یکی نهر را شد اشکار  
صد زده بعد از الله حسین  
از آن نهر با کوزه باشند  
بنوده شیر عذرا غسل  
خلا کاتیره زخ شرمسار  
از آن آب آن حکم پنهان شدن  
ز هر وجود شه کائنات  
بر آید خاک حرم تخم عه  
بوی حرم خانه آمد زشت  
کمن غسل اندام خود در آب  
نظر کن بشاطره روزگار  
ز آب کرم قطره را در بحار

چراور شود قطره در دست  
در این وقت کافور بار غفران  
شد از پر تو قدرت کاسه  
همان گشت در دیده روز  
دل جرح اینک پرواز کرد  
باید از بس شبانه از خاک  
که نخواست از رحمت کرد  
غرض از در نظر مصطفی  
ستاره از آن برق شد  
رساند لب تشنه دل کباب  
فرود آمد از کواکب بکرک  
اگر چون ستاره بهت افتد  
غرض گشت چون آنده عالم  
سطح این مادل که از کاینان  
سرش کاسه بود از استخوان  
ز حرکتش بود بی اختیار  
زان سلسله شد بهر جا روان  
بیان ساختی تا رسید ز راه  
جز داشت از کواکب افتاد  
در آن حال حیرت ز جایش بود  
ز هر گوشه دیدار را کشود  
به نور آن نور غالب شد  
چنان نور را بر کاشن بدید  
کاشم که نزدیکش هر کس من  
زند سنک بر کاشم دور  
ز خاک راه آنده باشد  
بر آید یک راه آنرا بدید  
تا نام زمانه چه داد و پس  
که ناکه در خورشید میخورد

از آن کو بر احدی کج  
از آن نبرد نخل جان جهان  
نجم رسل آنه صا طه  
که آمد از اور رحمت کرد  
فروریختن شب  
از نور ستیز نام و  
اشاره و فرستاد  
رم از صدف یافت  
بزنک سمند بر آید  
شاید جگر نشه خود را  
نکت ز کوه کاشان نبرد  
شده طالعش پشتر سوخته  
دل کاینان گشت بر لب  
باز سال همال نعت  
عیان بود از او چشم کوشن  
سرش بود در دیده چون  
چه با بوی ز زخم در کوه  
که در دل چه دارد همان  
ز مایه کردون درین خاک  
علمان خود را طلب کرد  
نظر کرد بر دور چرخ کبود  
از آن سوخته آن کواکب  
بر زید بر خود چه باد  
بر زور باد اجل بر کشدن  
مرا خاک سازد درین کوه  
فلک باز کرد ز سر حرم  
تو کفخی با خود را بر خیم  
جوی جهان شد بنوع دیگر  
فلک گشت از زور خود

پس از برت ایستاده  
شد از رحمت کرد کار غفور  
رساند دور با بان مین بود  
فلک ز زمین چون دانه  
بسیار در شب محل آنه  
شدن کاینان درین  
سطح باستعلام  
کی برق از سر زمین مجاز  
با دور هواش افتاد دور  
تو کفخی کردی با پیمان  
که با نور آتش در نیام  
کند زمین هوا خاک در ستر  
نجم شد از هم کویا باک  
غلبه و یک استخوانش بین  
چه طوایر بر دست اهل علم  
بیکدسته خوب خرداوار  
ز هر سو که شان قوم عمر  
زیند میداد او را خبر  
بشی دید آن کاشن پشوا  
بکشا ز کوی ره تسلط  
یکی نوار از جانب که دید  
ستاره فروریخت از هوا  
چین کرد نوی همان  
برایم ز جام اجل یاد بود  
کاشم که کرد در رود عیان  
نور کواکب درین خط  
نکته از بلند زیم برید  
پس همان انفرمود  
باید چو رسید ز خاک

بما از توان کرد خورشید  
شب عید محمود اشرف  
بمان نور را با شرب طهور  
بید از رخ مادرش شاه  
ستاره سو خاک بر بار کرد  
تو کفخی بدر وقت تاب  
کند دور زمین لاله زار  
تو کفخی شد بر اقیانوس فرزان  
چه جواد بر خاک آمد فرود  
شود سوخته و آنه فرودان  
کند هر که دعوا نور ضیاء  
سوی آتش و زخار در شتاب  
فروریخت از بس ستاره جا  
ز یکباره گشت روشن من  
ش جمله چید شد هم  
بمان مردد بود و فیصل شمار  
نخود می نمودند او را طلب  
که او را چو آید ز دوران بسر  
که ریزد ستاره فرود از هوا  
که فشد برودان سلسله را  
که چشم فلک را غوده بفسد  
پیشگر که از وی نبود روز  
که حج کلمات بر اندازد  
فرستد زود سپهر کبود  
رسول خلاصم سپهر آن  
رسیدت از نور خیر البشر  
که تاب از دل هوش از سپهر  
برند از کوه او از زیر  
فرستاد کاشن بعد از طهارت

طلب کرد خویشان خود را  
شرفتمه کردید برقی عیان  
کواکب زین بخت بر روفا  
مرا زین عجایب که رود او دو  
به هم که آیا چه من زین امور  
روان گردید با ما قاصدا  
یکی را سود و شوق بن ما ط  
که در دیدن برق از بهمان  
ز من لذت ز من کی گشت دور  
ز ما رفت آتش که تاب زد  
زنی بود مکاره تنه شدم  
شده مالک آنستاد از فنون  
نمودار گشتی اگر یک سوار  
با خارا و قوم او بیشتر  
بسر زردان شد از آن بزم  
با طعنا خود گفت آن پیره  
چه روزیم شد ز دور آن بد  
از آن نامه زرقا بر او داده  
که بنوشته در نامه خود بسطع  
بسی از زمین بسته نور سق  
کنند هت بشزک افلاک نعل  
که از که مردی بود سرسپهر آن  
چنانکه کردن گشتان زهر سر  
کنند شمشیر آن چکی دو نیم  
بر آید زاده بعد مناف  
سید که چون او خود خام  
و لم زمره از کار و کارم رو  
زودی نماید ظهور او ز نور  
سیای بسطع من بار شو

رسیدند کردند در سلام  
که شد ز خرمین تهنیت  
شد از ککشان نیز خراج  
زدل رفت طاقت ز سر  
در این شب باین نموده  
سوی شهر با جانب کانیان  
که آنهم دلی داشت از ط  
تو بچشم من بوده پیکان  
که آثار آن نور یابد ظهور  
بیای رسد در دل ما شکست  
که شیر فلک را برید ز خشم  
ز مکر که ماتت شده ز و فون  
زی فرسخی دیدیش شکا  
ز خود می نمودند زرق ضر  
که او ز سا ب زرقا سوم  
که آید سوری که آید طال  
بصیح سواره با ایشان بر  
رخش شد ز خمون نامه  
رسانده نماز همانند پیش  
که ز کرده آن روشنی از فون  
ستاره در آتش شده نعل  
که او ز بعالم بود دست نشان  
بر زرد نخل ششم شاخ بر  
کنند طعنا عر بر تسم  
مقدوم شمشیر کین از حفا  
رقم ز جواب طان نامه بر  
رسید هت در طبرستان  
تعلی دید که را سپه طور  
به حال سر خود جزو آرزو

بخویشان خود گفتند  
کواکب از آن برق افرو  
چه روز قیامت شب هکار  
و در آن آمده در نظر خیا  
نویسنده یاد و ات قسم  
دو تن را فرستاد از آن  
چو آمد نزدیک و شوق آنجا  
ز حال کواکب که نشسته  
بر آید که بلند آفتاب  
روم را فرستاد از آن  
فلک را زین یک سیر کرد  
و چشم که پوشش زین تند بود  
بگفتی که کردد فلان سپا  
غرض نامه چون غلام سخ  
بشیرین نامه زره سه روز  
بسر نامه دارند از دست بر  
بگفتار خود یا بر دست بر  
باقوام خود گفت از قیام  
بسطع از بخر نموده سوال  
از او شمع کردون بر فون  
بحق خداوند لیل نماز  
بدوران بی خدمت آسمان  
به آید بر سر گشتان ز به تیغ  
زنان عر بر کند نموده  
علامات وقت ظهورش تمام  
که آتش برق علامت  
چه در روز روشن بزود کن  
بر آید جهاز از غرض چون طلا  
چنین کار ز شوار ز کم گیر

که از او در مکانان بیخ در  
بجستند چون دانه خست  
برون شد ز چرخ فلک  
که از چند کابن نیام نسول  
طلب کرد ز نوشت خدی  
از باجا بسوی بلاد یمن  
موقع نوشت از برای جوا  
مراد عدل شد جگر بر و  
شود چون کواکب دل با کباب  
بزودیک زرقا که آن چیا  
ز جادو یمن را که قبه بختک  
از او بود عاجز سپهر کبود  
فلا زور حاضر باور دگاه  
که از بندگان نام بودش صحیح  
که از دور او را بیدان مجوز  
ز راه ممانه رسید آن سوار  
بر آورد نامه بزرقا سپرد  
که آه از جرم از شت مسیح  
زایم که دایم از وی طال  
شماره چه در دنیا سوخته  
که او کعبه را هت بر دور  
چند مکر از خط ککشان  
ندارد سخنان از دین دروغ  
در آهین را کند از هت  
شده ظاهر آتش بی طام  
در آتش نموده چشم ظهور  
که از که پیغمبر شش کن  
دل کاشان را کند مستلا  
بمزل تو آرام یکدم بر



دنا نراهن کن از تکامل حسد  
درا نسرین دیده آن کاردا  
نمایم آن نور حق را محوش  
چه بانا اندر صبح ازین  
بی برو گفت با قوم خویش  
دل آسان را برافروخته  
بیام دیگر باره سوی شما  
ز تخمی شود کار برین تمام  
بفرمود او را غلامان او  
پی پیش از شنیدن چه عام  
رسیدند کردند تفتیش حال  
که رود آده امیر عظمی ترا  
اگر حاجتی هست از یاد سر  
بگویند کمان و او کمان جوان  
سوی شماست حاجت مرا  
بگویم گذشته چه بر زور کار  
نرا و او بود بد بر شما  
شهر فر از حرم شبیده کو  
کز این دوده باید چه بد بر  
بختند از جای خود چون شتر  
پس نگاه اولاد شبیده تمام  
پس شهراران بطحا دیار  
که قشای آنرا توانا بود  
رد آن بود در پیش من و سلطیح  
نمودند شاه خورشید و  
رسیدند سادا عالم تمام  
پس آن بر کاهن زبان بر  
باو گفت شهر لوه از توریه  
بدو گفت کاهن میا سوی کن

بکن از یما به سکه سفر  
نارم بر خود و با عا بر را  
از آن پیش که بار از خود  
سلطیح کنی یافت از آن سخن  
که زهی خطرناک دارم پیش  
هزاران کوکب از خود  
بمانم بجا برو شما  
پی شوق مردن کنم رو شما  
گرفته که گردند رو  
**خوش نمایدن کفای**  
نمودند از جبرانی سؤل  
در آن گس شبید بخت  
ببیندیم بر قضایش  
که میجویم از او ز خاک  
نیاورده که سوای من  
که گرد زینده شش اسکار  
پدر بر پدر تا بغسل خدا  
گمانند اولاد و اجداد او  
بزودی رسول شیر نذیر  
که قد بر یک رود کنار  
خونجا ابوطالب کننام  
نخستین نمودند با تم فر  
بدانند کان پیر وانا بود  
بمقداری زره علامت سخن  
ز خود زره تیغ را شکش  
سوی کاهن پیش از علام  
جواب سلامش گو باز  
که با جبران داشت از طلوع  
بنده که گرم دست برده

کهن ازین نیز کردم رود  
فنا تم بر فرق تقدیر خاک  
سر خانه را از سیاهی تری  
ز مضمون آن نامه گرفتند  
کنم رو بان شش سوزناک  
که از حیدر از انود و محکم  
و که چاره او نیاید زمین  
در آن سر زمین جان خود را  
که نزدیک که شد در اتعا  
**مکه از خبر طویر خباثت محمد**  
که ای قهر من کمان جهان  
که بوقت حج کرده بود  
که دارم سرا خود ز پا  
که برکت فرستد با اهل حرم  
پی کار دیگر که گرانکه من  
گمانند بنا که در عهد خویش  
گمانند شیرین روز مصابیر  
که خواهم ایشان شاره  
ز کفار کاهن کرده خویش  
شدند از سخنا شیرین او  
سوی بر کاهن نمودند رو  
که سازند بر کاهن از جهان  
نیاید مطلب اگر آکمی  
ومی شیر گشت غایز غلام  
با و او با عراقی خود  
نخستین ابوطالب کننام  
طلب کرد از آن سید  
که از قوم حج از کرده بگر  
که از روی تحقیق اشیر مار

سوی که گمانند از این  
نمایم از سخن و در پاک  
جواب کتابت بقاصد سرد  
چه بری که بار بغسل سب  
که بر فرق کاهن آن کرده کان  
پیر از آید مرا عقل خویش  
نکستم نظر بچرخ کهن  
ز غمهای عالم همه دادم  
خوشد بکان بیت الحرام  
چه بوجهل شبیده چه بجهل  
بار باب دانش نباشد زمان  
سوی کعبه آورده زان پنا  
بزی که کرد در رواند عا  
که نیت خود تمام از کرم  
زالهام غیبی بگویم سخن  
با نفاق پوسته بودم  
گمانند اولاد و عهد دنیا  
دل شناسنا ز انعامت  
فنا دند در شش کین و طیش  
بسی تکام بسی تر شش رو  
رسیدند در قریه کعبه او  
ز خود نام حاصل نصرت ایشان  
بود یاد که با شدش ابلهی  
بیدار ابوطالب کننام  
بر پس بماند بر جا خود  
فرستاد بر پیر کاهن سلام  
که از خود بگوید زب و حج  
ز با کاهن استیصال  
کنم پایه قدر تو آشکار

دو بخش شتر بود هم سوی او  
که در آن است بر ز کاشان  
کنده در او بستن هر طلا  
که دست تو شاخ کرامت بود  
ز احسان توفی سر فرزند حرم  
چه نیزه که مانند خط شجاع  
دو شاهید نو کشته ز کدر  
دو زینت در مشرق نبردید  
بر آمد ز تو سید و صیام  
ز اولاد عمر العلاء تا شهید  
مراتب اصل تو انگی  
تو عم احمد که در هر کتاب  
بر دو گفت ای پرنیکو سیر  
بذکر صفاتی که در آختی  
بیا م ما کردش روز کار  
گما بکنید بر سر ما کعبه  
که سازد از تیر محنت نشان  
تو خدی از دل تا او بد  
زده از زو ستم خوشیدنا  
شب روشنی از کواکب روز  
رسد برو داغ جهان بوی و  
کنده نهانی پر شد صلاح  
بپاشد ز هم رونق بعل و  
بود یاد آن شهان  
رخ کفر را تیره سازد چه دور  
کشد تیغ او کافر از ابد م  
مرایت تنگی عیان در نظر  
عمود بر اولاد ما شرم سوال  
بخت ای زرین آل دوح

نهاد از گرم دست بر روی  
نشان است چشم جان  
کسی را سازد بخوبی مستلا  
بهار از بخود از تو نشد بود  
ندارد حرم چون توفی ز کرم  
بیافش پیچ است در آفتاب  
سزاوار تحت سر فرزند  
دو شهنشاده که در بر سید  
نخستین از او سید انبیا  
که از خود اوشت کرده اند  
عیان دائم از نسل تو توفی  
بیان صفاتش بود با صفا  
که در بار نظام بر ز باطن خبر  
بهر حال نیکو بیان سخا  
بود با که خوش با که ساز کار  
در این نشا بر ما نماید چه  
که از گذر اندر از کما نشان  
بیکجای قیام قیدم صمد  
دو وجه ز رفتن این رخا  
عموده شد روشن از هر روز  
شود ناز خوش نو کیوی  
پوشیدی دفع باطل صلاح  
ضمیم با پیش بکند خود بخود  
پیر غم او سرور صغیا  
با یاد شیر خدای و دود  
بیکدم بر مستند بوی عدا  
که شیر خدارا تو باشی پر  
از این کلمه بر فرزند مال  
بگویم صفات او را صریح

قسم یاد فرمود از مرد پیر  
تجدد می یکنان گناه  
بیا یاد شاه جهان آفرین  
توفی صاحب علم با رفیع  
تو با نیزه خطی خوشین  
توفی شرف اهل بیشتر  
ز بار او وصف شایسته  
شود قدرت رحمت که در کار  
کسایکه مثل کواکب راه  
میشو شان زمین زینت  
توفی عم سالار دنیا و دین  
ابو طالب از کجکوی سطح  
بصدق تو کاهن ز یاد ز کرم  
رزای تو دایم یکسر امید  
بکودر چه وقتی با یام ما  
که ز خار و آرد جهان از خار  
بوی داد آن پر کابن جوان  
که گسترده پی در یک در میان  
ز هر کجکوی کوهی چه سر شاخ  
که آید ز عبد الله چه حسین  
ز ماه در پیش ص کلس شود  
تبار کند خوار پی غنیمت بار  
شود پاره لانت سالت غزا  
کنده سینه تیرستان  
که او صاحب صورت همایا  
و دم تیغ آن شیر ز غفور  
توفی عم انبیا سید  
که از بهر ما وصف خیر لانا  
بود قامت انجمن صفات

که آری سخن خدای گیسیر  
باونی کند با کند رست راه  
که آگاه گشته ز روی تعین  
توفی صاحب خلق صانع  
فرستاده رخ سندی من  
برادر تراست اندر چین  
توفی ماه تابان آفتاب  
ز صلب تو پشت او شکار  
قاده بگردش ما هر و ماه  
کزان خسته ساز دل ریشتر  
توفی والد صالح المؤمنین  
ز حضرت نظر کرد سوی سطح  
ندارد کسی چون تو کاهن یاد  
که سازی بیان هر چه آید بد  
خم آسمان پر کند جام ما  
که سازد از نیک گمان شما  
که ای روشن از نور تو آفتاب  
بروی بواخیم آسمان  
بر آورده کا و هلاک از داغ  
چه خورشید تابان در بون  
ز نورش جهان زور روشن شود  
بر آرد هم از تیرستان  
بهر تیر پر رساند جزا  
نبای ستم در آرد راست  
کریزان ز شمشیر او آرد ناهت  
بود جان کفار ز نفع صور  
توفی باب انور اولیا  
بیان کن تو از نعمت او تمام  
چه مرد لب نر آب حیات

تکوا نه قلنه بالا در آن  
بگردن کردن آن را چندی  
از او دین پیغمبری برقرار  
بزرگان اهل ایمان تمام  
دانش بود بجز در شرف  
شور و روشن از نور زدن  
ندیده نه پند سپهرین  
زید تقوی بودی نظیر  
بود راست گوینده در برین  
وقت ولادت صحیح از خلا  
بود رحمت حق تامل جان  
بتوریه انجیل ناشی عیان  
بود احمدش نام در آستان  
نه حال وزیر محمد رسول  
سر جان نماید برایش تار  
بشیر آورد حلقه که آنجانب  
که باشد از آن ابد بلخ کام  
بود او بر آه هدایت امام  
پنودان وزیر بشیر نذیر  
بزرگ انقوم ناشی علی  
بدریا اندیشه غوطه در  
بگشا که آیسرد بلجوی من  
راورد کاهن زول آیسرد  
زا کرام دست برادر بیکر  
دو شاخ کرامت زینت شام  
هند بر حکم شاماه مهر  
ابوطالب از خیر باگشود  
بخوش همه یکمان خاص عام  
گرفتند از بهر هاست غرا

بود ملک برتر از آن زود  
چه دستار بنرست خراج  
ز بختش و با زور شمار  
گذارد کردن بکش مدام  
پرازد ز معنی بیان مدام  
جهانی کند جان بقرمان  
نه زرقه تا بد کسی بر زمین  
ملک شوع عبادت ک  
نگوید دروغ خسون کرد  
را بزرگ بود که پاک صفا  
نماید گرم اسکار نهان  
بود از بیان حدیث کمان  
محمد بود نام او در جهان  
نمود از جهان کاهن کهنه  
بگفتن بود شیر پرورد  
شود زبزه شیر از زره  
نماید در قهر و زح تمام  
گشاده همه کافران انتقام  
ز بعد از پیمبر بر امت وزیر  
بنی برادر خدارا دست  
پس از آن خوشی برادر  
دیگروست گذر بر زمین  
بعید اند به چین رود کرد  
گزا و احمد آید ز توان وزیر  
بروید برق درخت شام  
بگردد مهر شام در سپهر  
دل روشی دی بگردون نمود  
رسیدن خبر با کام تمام  
شورش حال فریش

بگردد حق کفر خیر الا نام  
همان است مروت مدام  
به بندد زده قدر آن سر فراز  
شور و روشن از زود چاه  
بگنجد چه لعل شین  
بسیکون خلق حق بیان  
بود بک شیرین زبان خوش  
تا در آن بگردد عباد  
زا در چه پرسند گویند  
تا او را بود نه در حبس  
جهان یاز نور او رو  
ستمید کار او دود آستان  
ابوطالب با وفا کشتار  
پرسید حواله یار رسول  
که شیر فلک از خرچ بند  
گند شیر کین را دم تیغ او  
گنجد خدارا بوقت جهاد  
از آن روح بخش کشتیان  
ز توریه بر پا بود نام او  
زین کاهن از وصف او کرد کرد  
بمد نظر لطف کشتیان  
چه نهاد دست شرف  
بگفت ای ابوطالب از چندی  
شمارا بود بخت اقبال یار  
محمد ز جلد اند جبین  
بشد ز دستیار کشتار  
نکر خدایند خورشید  
نشستند از شر کین خود بخود  
با الو جمل و رحم جوزدن

زبان کنی کند و صفت کمال تمام  
بیان دو کتف حق کرد و کتف  
سر سر فرازان اهل عباد  
شب تیره در روز با سیاه  
زود آن کبر باش سپید شود  
بر غنائی قد و بلجوی او  
روزیع پوشش از سر طویلتان  
تا او را بخر بود در بلا و  
بصدق و یانست بود به توان  
تا او را فساد می بود در غضب  
شود فایز از کبر کفر  
بمفسط معلول فریاد رس  
بمهر محمد دل جوش و پا و  
که فرمائش از جان نماید قبول  
در آرد باز وی مرد به بند  
ز آب اهل شرفی در کلو  
بیکر تقدیس تسبیح یاد  
شود شسته از شرک دین  
در انجیل آلیا بود نام او  
خرد بر دسر در کربان فکر  
بسوی ابوطالب سر فراز  
رویش چه پر خجده آفتاب  
تو دستیکر سپهر بلند  
سعادت بود از تها اسکار  
علی از تو آید ز نور مبین  
به بندد کبر شامه تهمان  
زمان کرد جار بجهت  
مکراره در ماتم لعل و  
ز نور رون سبیران



پس شد بوجله اول کتاب  
روان شد نزدیک افتاد  
بسی شسته در چرخ بگفت  
که از آن نامم بارخ نمود  
بماکت ظاهرا کفار و  
رساند بر آب ز ما بنا  
در حال بوطالب نامور  
میآید در کار حق طعن و حق  
از خلق گویم کامل میآید  
بی طبع آنکه گفته است ز ما  
که نزدیک گردیده اشرف نور  
روان شد پس آید جند  
بویگر شد بوجله دم لفساد  
بر فروخت از بس شرف شر  
خبر شد بوطالب نامور  
با طبع شد پس بهمال  
را کند گشتند با بکین  
چو آمد سوی کعبه اشکوه  
از او هم پدر داشت حاج نام  
بجاه حلال شایسته شک  
ز فخر مزید ز جود شرف  
فرود ز مهر شاهر و ماه  
گویند این کابخان جود و  
نیاید ز کلمن مکر شمس  
ز نیم زنی آسمان بر ملک  
چو شد رفیع شهید بر افتد باج  
بر آید و فریاد گفت آتش  
بگردد که از چرخ گفت خفت  
بهرمان قاطع زهر خرد کل

خورم خوردن او نصر  
وزید از حد جاسته تا ناف  
بر آورد ز کدیش بر دست  
بایشان بود و ما بچو بود  
که بر ما از ایشان نماید چه  
نمایند این بار افنا  
برای نصحت بر آورد سر  
میوید در راه انکار حق  
راه است جود گرم اشک  
عبان است در چشم اجاب  
بزد و کجلی نماید ظهور  
سوی خانه با کابن ساملند  
از روی تعصب در کین گناه  
دل یکمان شد بران شهید  
که بوجله از وقت خندان  
که اشک کین را کند شمال  
چو دیدند از آن با حق در  
بیاخواست که بنده زان کرد  
نمود از قدر بهر حجت تمام  
ز رفعت شمار بریزد ز خاک  
شمار است شور و غرقت  
بفضل شایسته کسر کوآه  
خارند از غم بهمان خود  
تو باور کنی کوه آه جراه  
در نیم از کوه کوش ز شک  
شود در زار نسیمها آفتاب  
سرسشته شمار از ماه ز طیش  
نکته بگویم تو هم نه باف  
عبان احوال ختم رسل

شمس بوطالب و صیقل  
چندای که در خاک آفتاب  
با نقوم گفت آنکست قبا  
شندید خیار کابن تمام  
شود زین دوشن بدوشن بکار  
نگریده تا زور بر ما تاه  
با و از گفت اگر و پیش  
که اعجاز بارش ما ظاهر است  
نماید کسی فخر با طرف  
بود ظاهر آثار کفار او  
بود هر که در زما او شهنشاک  
بسی کرد اغوا از اگر ام او  
شدش بنده اندک شکوه  
بر آمد هم بنده شریکین  
که وقت است شیر کین  
رسید رسیده میاید  
را بطرح روان کرد شهباز  
که از بهر بنده ایشان تمام  
بگفت ای بوطالب مایه  
مقدم شایسته در دیار  
سرمان ز بر دست شایسته  
ولیکن عجب دارم از کین  
ز خنده نزدیک انقوم دور  
بگو با بیارند نامم در  
شود رستی اور و غش میان  
پس بد بگم شه با چو  
په نشویش در ایضا خفت  
بهر این معنی با من تسبیح  
که از او شب کتن شود

باید بانا که از دید آب  
بهر نوبان قوم جا بل تسبیح  
که این غم نبود خستین طا  
که ما از ایشان بود طبع کام  
که سازند بر ما همه ز کار  
ببندید این کار را چیت راه  
بزدل های خود دور زید طیش  
دل دست از تنم ظاهر است  
بود زاده خانه ما شرف  
بجرت میاشد در کار او  
بمالد خدا پیشین انجاک  
بر آورد از جود خود کام او  
بر از شعله اش نهاده  
که کفار بوجله شوم لعین  
بر آید از آن شورش اختلاف  
بدل های ایشان زو عدو  
سوی کعبه انقوم زاد کنگار  
تصا کرده بودش غم بنام  
شمار بود غرقت هم شمار  
شایند در شهر ما شهباز  
چراغ هدایت است شایسته  
که ز حرف کابن بود کوش تو  
کنند که شب سلطان ظهور  
ز نیم از او چهره زرد را  
رسیدن بر حد شایسته  
سوی کعبه از آب شایسته  
ز کدیب من بنده سازید صاف  
دل خویش از حرف من خستید  
کنند کابن از همه خوار زار

تجربه جان بسین  
شود فاندیش توایب  
کم مرگ خود پیش از زود  
شاد است در خانه هر چه زن  
کشتند تقوم از شکست  
ولی یاد می دارد چو خست  
که گردون چه بر زور کار آورد  
بخرادران ولی دست  
چو کشته حاضر زنان پیش  
زنان چه تنیدند یک  
بریشان نظر کرد چو اموش  
بی طمع از زمان دیدار کثود  
بروح بر جان اهل صفا  
که حاضر کرده اند از زمان  
محمد رسول خدا امین  
از این بانوی دیگری بعزیزا  
بفرمان شهرادگان عرب  
نظر کردند آن علم کاهستان  
نمود بر آورد از پسته  
که دادند ای صاحبان سرف  
طلب کرد بانو فخرده را  
بن کو که امانه حاصل  
میاشت گمان بانو بانو  
زینجا باز کند صاف پاک  
بنویست تمهیدک او ظهور  
که گویند پیش بر زور صاف  
سر بر نشان کشته سلطان  
زین تمهیدات بر زین کیت  
زین بانوی رحمت کرد کار  
نظر کرد بانو زین حسن

در مقدم سید سلیمان  
شکلم مولودان امانت  
که نیم دم سخ آن کا جو  
فایده حاضر نزد یکمین  
کدامن که دانی مگر غیب  
که او را نودره سوا نشان  
زبان چه زاید چه بار آورد  
که مستور بود در این  
از آن مدن یافت کاهستان  
بند ما حالت نیک  
تو نفسی کاشن فرمودش  
نظر کرد سوی سپهر کبود  
صدق تصدیق هر وفا  
دو بانوی مهر و جود می نشان  
سپهر کرامت بر روی  
شود راده شاه شه یومین  
نمود بدان بانو آن رطلب  
سوی آینه دید میان زین  
رسانید در یاد خود ریا  
بود این کبر بر احمد صدق  
بنوی خود از مردم دیده را  
سک تری جاکف تا بول  
نزد بهترین زمان جلدن  
در آرزوی سرت سرتان بجان  
که از هر تا بدین از صبح نور  
چو کشته سر را اهل صفا  
بمندان چو کوان تیسراو  
ورا دیده از حکم در یامین  
بدرینا و نفس شود در کجا  
بنوی خاطر ما در سرتان

ان بکانه پیش چشم  
شود ز او چون سینه  
چو طلب شاه بود تمام  
که سازم امور چه میان  
بزدود کاهن نشین صد  
نشان بشود از یک کشته  
بسی نگاه مردان قوم فرس  
نیاید چه فرمان شهرادگان  
بفرمان آن کاهن کاهستان  
رنا از مردان چه شد بسیار  
بکشد مردان برود کهن  
بکجا چشم چراغ حرم  
بگذر خشت رخسار خود  
گوشان بگیر بودم شکم  
رساند حکم حق بر عباد  
علی ولی گوهر فتنی  
چو کشته حاضر تو توجع  
بسی نگاه کاهن بزنگال  
روا کرد از چهره و دنداب  
شود راده بدین بانو بانو  
زردی لب کبر و زین  
دل کاهن از صدق خود  
بود او بجز البشیر عاقل  
رسد جان کفایت زودی لب  
بچشم جان ای مردان  
فاده بن و سنانس خاک  
بسطر زین با مای شد  
خوش آنکس که ایمان آورد  
ببرداشت کاهن را حوض  
راورد بانوی بنور بسکه

کیان بهار کند کس با و  
بهر کت جسر بود از جانت  
که صدقم بود از فخر جانان  
بازی شاه از حضور زنان  
که از غیب آگاه باشد خدا  
چه ای جز او و موسی من  
نمود حاضر زنان زایش  
بماند در خانه آن بانو  
بکشد مردان جدا از زمان  
سوی کاهن بر زیند باز  
که چوئی کوفی خرابک سخن  
بنوردل جان جانان  
بجو رسالت طلب نور  
بسان صدف در بحر کرم  
نماند شاه راه رشاد  
گزارشت کفار کرد و دود  
شد تویشان چشم بخواه ده  
اشاره بان سنان کمال  
نمود از صدقت هر دم طالب  
بزودی سول خدای جهان  
که ای شرق آفتاب کمال  
بکفایتیم کنون شد زیاد  
که افتد از او بر تان لرزه  
بود از قرا و پر عرب  
زود حقیقت نه حدت کمان  
جهاز نموده رکهار پاک  
بزرغبیل الهی شده  
باو از سر صدق رو آورد  
دیگر کرد سوی زنان آفتاب  
ببزرغبیل الهی شده



بیاورد که پیش ازین نمودن  
بر او بود که نسیب از پدر  
بسیار است گفت و تو بدین  
نی چند هم و در او بود  
بمردی او دیده روزگار  
چو بسیار نام او در آن بسیار  
ز آب هم تیغ آتش نشان  
بجستند ز جای خود چون  
فروختند و ایشان از کجا  
نمودند و با کلام تمام  
برای چیکو کشیدند تیغ  
که جویم برای جان کینه را  
بجوئی بجایب دست زخم او  
که ای صاحبان سپاه چشم  
بر اوید بر خود و عار را  
که باید فرود آید با جان  
ز غبار او سرکشان پیش  
بر باد مخالف شد از زمین  
دم پاید بر رو شد ز دست  
بروز از خوف طغش بسیار  
ز جمل ابو جمل شتر تن  
بر آمد فرزند من در شکم  
کس که آمد گوشش بخودش  
تو کجایی میشد ز صور حیا  
من از صاحبان ای قهر نیا  
بیا و سوار زانایست  
که بر تهاطلان نیست  
ششیدم جان ابو جمل  
چون کشتند از ایوان  
تو کجاست در دردم

بسیار بود که در پیش  
برین کلان اندر  
نود ناله باورش تابین  
برش شور شیر جانی  
زینده فید عیدان بنوار  
حیانت در دیده ام آه  
بیاد فارقه سرایشان  
که از پیش سخت کرد و  
تو کجایی بر ایشان  
بشیر کن ز بی همتی  
چه برق فوزان ز بار زد  
حقک از خون اوینده  
که شد از بر آستان سرخود  
برای چه داید تیغ مسلم  
نماید کجایه این کار را  
ز اینست و او داشت  
فدا دمد در پیش کن پیش  
بر از قهقهه آتش قهر و کین  
کشیدند خود را چه کجاست  
زبان حرم سوگنده نیا  
بر او در سر از برای شتر  
صدای که لرزید از حرم  
شد از ایشان شریک  
برون رفتند حکم عالم  
در اندم نمودم بیا کجاست  
کی کرد پیش که قهر بست  
ز خود ضرر بر جیب او  
مرا که در ترس من خدا  
که خاموش شد آتش من  
سر ز دست عیدان

بسیار بود که در پیش  
برین کلان اندر  
نود ناله باورش تابین  
برش شور شیر جانی  
زینده فید عیدان بنوار  
حیانت در دیده ام آه  
بیاد فارقه سرایشان  
که از پیش سخت کرد و  
تو کجایی بر ایشان  
بشیر کن ز بی همتی  
چه برق فوزان ز بار زد  
حقک از خون اوینده  
که شد از بر آستان سرخود  
برای چه داید تیغ مسلم  
نماید کجایه این کار را  
ز اینست و او داشت  
فدا دمد در پیش کن پیش  
بر از قهقهه آتش قهر و کین  
کشیدند خود را چه کجاست  
زبان حرم سوگنده نیا  
بر او در سر از برای شتر  
صدای که لرزید از حرم  
شد از ایشان شریک  
برون رفتند حکم عالم  
در اندم نمودم بیا کجاست  
کی کرد پیش که قهر بست  
ز خود ضرر بر جیب او  
مرا که در ترس من خدا  
که خاموش شد آتش من  
سر ز دست عیدان

بسیار بود که در پیش  
برین کلان اندر  
نود ناله باورش تابین  
برش شور شیر جانی  
زینده فید عیدان بنوار  
حیانت در دیده ام آه  
بیاد فارقه سرایشان  
که از پیش سخت کرد و  
تو کجایی بر ایشان  
بشیر کن ز بی همتی  
چه برق فوزان ز بار زد  
حقک از خون اوینده  
که شد از بر آستان سرخود  
برای چه داید تیغ مسلم  
نماید کجایه این کار را  
ز اینست و او داشت  
فدا دمد در پیش کن پیش  
بر از قهقهه آتش قهر و کین  
کشیدند خود را چه کجاست  
زبان حرم سوگنده نیا  
بر او در سر از برای شتر  
صدای که لرزید از حرم  
شد از ایشان شریک  
برون رفتند حکم عالم  
در اندم نمودم بیا کجاست  
کی کرد پیش که قهر بست  
ز خود ضرر بر جیب او  
مرا که در ترس من خدا  
که خاموش شد آتش من  
سر ز دست عیدان



تعلیقی نوی دو طلس آنکه  
نمونه بود بهر محتاج پور  
شده ز شایسته سخنگان کلف  
ولی دارم پیشاه کردن  
نیاید بوجمل اول بچوش  
بزرگ سیل آمد عذر خوست  
که چون پیمبر نیاید ظهور  
بگونی بقوم تو آورد و  
نمودند تکدیست او شیر کن  
بدان ای شهنشاه کردن  
زمن پیشتر او گوید سخن  
ببستند بر ناله آن تخت را  
که ناکاه دیدند در عرض راه  
بوی شهاب بر تصدیق من  
نیاید باجم گفت شنید  
ز روز شهاب چشم بدور باد  
در این شهر امری نماید ظهور  
او کرد از شعر خود چند بیت  
کمی ز شارت کنی از جن  
مرزانت اینمرد با خرد بال  
قد نقش از برق تیغ سنسنا  
بان کانه عقبه آورد و  
سختنا دشت نشان شاه  
که او در اطرافت جای کین  
که در واد که پروردگار  
بود نور پیوسته در واد  
رخسان آن سرور ملک  
بچشم من ناید چرخ بگود  
که در ره با او بر این بود

بالتماس منبر روانه  
بزد ابو طالب در روز  
عیان شد شمار اجل شرف  
ز رای بلند تو این التماس  
شود آتش طیش مردم چون  
با صورت حال را گفتی  
بیریز از خدای غفور  
سیل شارت ساینده  
بر انداز کعبه او از کین  
که آید زنی از عمامه بر این  
شود قول او شاهد صدق  
بیرزد پیر جوان تخت را  
بیاید سوره روان چون کجا  
زن کاسن آید ز کت من  
که ز رفیقان و یکیشان  
جهان از شهاب جمله بسوزد  
که یاد از آن دید کعبه نور  
که راند از فصاحت مکرر  
یکی شاد تر شد یکی دیده  
ز مرغ دلم ریخته ز و بال  
بجان پر از درد و ما کاشنا  
که ای کانه چند از این سخن  
زند و دوشش بدلتای ما  
بابل جهان است با کین  
زود در سولی کند شک  
بود و کلف خدای سوزی  
شده خم برای تو وضع ملک  
که آید چایید ملک چون  
نظر وزیر پسر بود

ابو طالب سطر از کوه  
با وقت الحمد لله  
شید از شرف سرور جهان  
که این کاسن بر از زمین  
پس آنکه ابو طالب سخن  
با وقت انکاسن رو  
بان بهترین زمان زمین  
که نور تو چشم ظاهر ظهور  
بوقی که آورد و سو تو  
که باشد بگش عادی من  
پس آنکه غلامان از پر  
تبشیر و آل ششم تمام  
سیل از آن گفت با جم  
که زرقا بود نام آن کاسن  
با و از گفت اگر دیده  
ر بنر شاترک ملک من  
نسی امر با قریب عجیب  
عیان شد مضمون اشعار او  
دیگر گفت و الله یا صرا  
که ما کاسن از کنس طرح کام  
ولی است تقدیر پروردگار  
بوسید از غدا ملک شید  
بد و گفت ز کاکه ای کاسن  
و بد هر که بر هر داند طرا  
که خواهد پراه رشاد سدا  
ز ابزوی و از خجالت طلال  
محمد بود نام شمشیر  
پس از مدت که در سخن  
چه یاد جوانی چه شیر دلیر

نمودند چون کعبه را یک گاه  
دل شمان شاکت من  
ملک و شان شمار انسان  
کنی دور با بکنده چهل طیش  
قبول از من نمود التماس  
که شام مرا هست این التماس  
سلامی رسا ز تخت زمین  
نماید چه نور تحتی بطور  
نمودند محمد و شش از رو تو  
بود از نجوم کمانت چن  
که نشد آن پیر با سیر  
ز که بیرون نهادند کام  
که ای سر فغان خورشیدان  
ز هر کاسنی بهتر از مرتب  
عیان زهر شهاب و عیش  
نمودم کزین شروه کوم سخن  
در اینجا ظاهر شود مختصر  
بردم که آن مرد بدستگو  
که دارم بمل با را کرات  
محمد بر او صیغ از نیام  
که از ما بر آورد محمد و ما  
بما و بخود در زمانه وعید  
سخن فدای سیاه سفید  
زوار خدای پرورد خیر  
کنند منی از بدعت زنیاد  
بر و آورد از شفق نیکال  
بود زینت غرض پروردگار  
که ما در بهر او اشکار  
که شیر فلک باشد او را سیر

ز شیر باز و قوس  
کند خاک بر سر یار تمام  
بود نام آنجا پر دوس  
عیبیت بیس او در دوس  
بجرت او کرد از چیت  
حق خدا و شمس مستر  
مولید داده از احمات  
بهدار دار است کون فروغ  
بیکدم دیگر بر سر استان  
صفا یا بد از نور او سنه  
یکسال عبادت نمودن  
چهار بوی من آنجا  
چهره بر نظر حور آمد پذیر  
از او که مانند خورشید نور  
که نگاه از غر ز شاه نور  
نظر کرد ز دنیا باریک بین  
و یا جا گرفته باین سر زمین  
بمالید تشنه جان زونماک  
که از زر نماید بان نو کید  
بشزاده با احترام تمام  
که خوشتر از تو بودی بین  
بگو با من ای پسر یا کز او  
بود جدم با شمس سید صاحب  
مرا کرده تشنه جان آنجا  
برای که بهر من از او  
چشمه شزاده که گشاد او  
تبار و سید با دین ده ز  
بد نیست کاین امور تسبیح  
بر آورد شیر از نیام

چهره شود شیر ز شیر  
بود بیخ او هر دیر چه دام  
ایر همه اهل ایمان  
که او آورد در دوس  
بچشم ترا شک کلکون چهر  
که سوش بود با کشت شر  
بهر حال شو نما از حیات  
نگه است بر کرد از انوار  
رسم باز در خدمت  
شود از برای تجلی تن  
روان پند شد بوی من  
بان شهر پدید چون افلاک  
ز جنت با نقره دلنید  
تا پس از آنکه نزدیک دور  
بایوان و ناف چون زرد  
سوی قصر رود از چین  
چو مردم ز فلان ز خلدین  
ز بس شد بود از آن نور  
در اردغزال حرم بقید  
فرستاد چند در و سلام  
دید چشم سپهر برین  
که باین ضیاء از که دار  
چرخ شبستان عدنان  
که کیم ز دست تو جام وصال  
بیانی بنزد که من فرست  
بر او بانک نزد الارکان  
بمرا باد این زرد چهره  
بیاید از شرق از قش  
بر او حمله آورد که با نام

کند بکه شیر آن خجکی  
کند نخل اهل ستر قسطن  
ز روز که من نمیش آه  
زهی تم خم ز سلوی او  
که بیات از لاله کردن  
بکش هواش خاک آب  
که از بر چه داده با شرح  
سخن سپردم چنین تمام  
از آن پیش کرد از مصطفی  
در آن نور ایمان در خشان  
بمن شد ز نور جالش عقوب  
ز نور جیش من در کف  
ز نور حال جان شخص نور  
بایوان خود داشت زرقار  
چو نور که بر عارض قبا  
بجو گفت یارب کز فلک  
عرض به دید از آن قبا  
بگفت کینه ز زری زری  
چو زرقای طعونه آمد ز راه  
بدو گفت ای مهر عالم  
بچمن تو از مادر زو کار  
بدو گفت عدت من سر ز  
بدو گفت زرقا که ای جوان  
چه باشد که این زدیگر زن  
کنم خدمت سردی من ترم بار  
که ای زشت مصمت و سیما  
ترا حق نماید ز عالم فنا  
ز دامن این دو دومان  
سر زدیگر کردید زرقا شوم

بر تقدیم او در شش از دوی  
سر حله را افکند و قدیم  
که سازد جبار از چشم سیما  
ببینم نشینم چه در سو  
که این امر البته باید وجود  
به پروردن این جهانند باب  
هر چه کرده اشاره بیطرح  
بدست عزیز آن در ایجاز نام  
شود نطفه پاک احمد جدا  
شر فحش لعل بخشان شود  
که درو کند شرح رو حقیق  
پس آنجه بیک قصر نظر گرفت  
شد انقصر تبر ز جام بلور  
زده که بر بند ز زنگار  
نگد از شعاع بیایی نقاب  
نماند چشم در میان کفن  
دشمن گشت پیاب کردین  
گرفت ز جای خود آمد بر زیر  
بی نور تاب بر در قصر شاه  
توفی از کدام آسمان در غرب  
زاده تر آید کسی در دیار  
منم پورشید شریف حجاز  
ر بوده است و تو از من بودا  
بطلب سازم از درین  
علاوه باین زردم بهر بار  
زنا کار را سوی بانیت راه  
که اینکار بر کز نیاید ز ما  
شد جس تردانی بر طرف  
کریزان بد زرد چه باک سوم